

محکوم سگینا

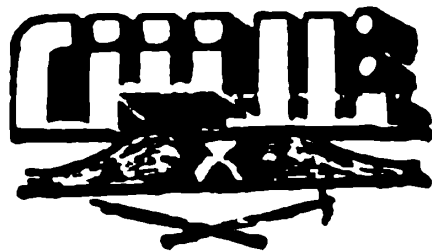
لتون تولستوی

محکوم بیگناه

و چند داستان دیگر

لئو تولستوی

تهیه و ترجمه : احمد نیک آذر



موسسه انتشارات تلاش

تبریز : چهار راه شریعتی بازار ارک



- * محکوم بیگناه
- * لئو تولستوی
- * احمد نیک آذر
- * تبریز چاپ گلشن جنب تر مینال
- * تیراژ ۵۰۰ جلد
- * حق چاپ محفوظ

لئو تولستوی

محکوم بیگناه

در شهر «ولادیمیر» تاجر جوانی زندگی میکرد بنام «دیمیتری اکسیونوف». او صاحب دو مغازه بزرگ بود و يك خانه شخصی داشت. دیمیتری جوان بسیار زیبایی بود که موهای فرفری و سیاه سرش بر زیبایی او میافزود. در صورتش او همیشه اثر يك خوشحالی باطنی احساس میشد: خیلی بموسیقی علاقه داشت و خوب آوازی خواند، سالها پیش وقتی خیلی جوان بود در نوشیدن مشروب افراط میکرد ولی بعد از ازدواج این عادت را ترك کرده بود.



در یکروز گرم تابستان دیمیتری بمنزل آمد و بزنش
خبر داد که عازم شهر «نیزنی فیر» میباشد تا در آنجا مقداری
از اجناس خود را بفروش برساند .

هنگام خدا حافظی زنش به او گفت :

ایوان امروز از حرکت منصرف شو ، من دیشب
خواب بدی درباره تو میدیدم .

دیمیتری خنده ای کرد و گفت :

- میترسی باز تنهایت بگذارم ؟

- نه خودم هم نمیدانم چرا خیالم ناراحت است ؟

از یادآوری خواب دیشب وحشت دارم ، خواب میدیدم
تو از سفر برگشته ای وقتی کلاحت را از سرت برداشتم
موهایت کاملاً خاکستری شده بود .

دیمیتری لبخندی زد و گفت :

تعبیر خواب تو اینست که من از این مسافرت با منافع
زیادی باز میگردم و برای تو هم هدایای خوب میآورم . و
بلافاصله او را ترک کرده و سوار کالسکه شد و حرکت کرد .

راه بنیمه رسیده بود ، دیمیتری برای استراحت در يك مهمانخانه توقف کرد . اتفاقاً در این مهمانخانه با یکی از دوستانش که تاجر معروفی بود روبرو شد ، آنشب دیمیتری قبل از خواب سرمیز با دوستش يك فنجان چای نوشید ، اطاق آنها پهلوی هم قرار داشت و بوسیله يك در بهم مربوط میشد ، بعد از نوشیدن چای هر يك باطاق خود رفتند و خوابیدند .

دیمیتری عادتاً سحرخیز بود و آنروز هم پیش از طلوع آفتاب بیدار شد ، حساب مهمانخانه را پرداخت ، سورچی را از خواب بیدار کرد و براه افتاد تا قبل از گرم شدن هوا بجائی برسد .

چهل کیلومتر که رفتند برای تعویض اسبهای کالسکه مقابل يك چاپارخانه توقف کردند ، دیمیتری که خسته شده بود دستور داد سماور را آتش کنند و تا حاضر شدن چای در گوشه ای نشست و گیتارش را از جعبه بیرون آورد و بآرامی مشغول زدن و خواندن شد .

هنوز چند لحظه نگذشته بود که صدای زنگوله‌های
يك كالسكه سه اسبه از دور شنیده شد، مدتی بعد این كالسكه
دم چاپارخانه ایستاد. يك افسر از آن پائین پرید و بدنبال
او دو سرباز هم پیاده شدند. افسر مزبور نزد دیمتری آمد
و بدون مقدمه پرسید :

اسم شما چیست ؟

دیمتری پس از معرفی کامل خود از افسر تقاضا کرد
که باهم يك فنجان چای بنوشند .

ولی افسر جوان بدون توجه باین تعارف بسؤالات
خود ادامه داد و گفت :

میخواستم بدانم شما دیشب کجا بودید ؟ آیا يك
تاجر همراه شما بود ؟ چرا صبح آنزودی از خواب برخاستید
و چرا با عجله حرکت کردید ؟

دیمتری که تابحال با کمال بیخیالی مشغول بازی با
سیمهای گیتارش بود گیتار را بکناری گذاشت و با لحن
اعتراض آمیزی گفت : من رای فروش مال التجاره ام بشهر

«نیزنی» میروم و گذشته از این به شما هم اجازه نمیدهم پیش از این بکارهای شخصی من دخالت کنید ، اصلا شما به چه حق مرا مثل دزدها و جانیها استنطاق میکنید ؟

افسر پلیس در حالیکه سربازان خود را احضار میکرد رو بدیمتری کرد و گفت :

من افسر پلیس این منطقه هستم ، تاجری که دیشب در اطاق مجاور شما خوابیده بود بقتل رسیده و امروز صبح او را در حالیکه سرش از بدن جدا بود در بسترش یافته اند و من مامورم اثاثیه شما را بازرسی کنم .

دو نفر سرباز بکمک افسر خود مشغول بازرسی اثاثیه . دیمتری شدند ، هنوز چند لحظه نگذشته بود که افسر پلیس کارد بزرگی را که خون تازه روی آن دلمه شده بود از میان جامه ها بیرون آورد و بی اختیار فریاد کشید :

این کارد مال کیست ؟

دیمتری وقتی کارد خون آلود را در دست افسر دید چشمانش از تعجب گرد شد و بهت و وحشت فرو رفت .

افسر بازگاه ملامت بار و استفهام آمیزی باو نگاه
میکرد و عاقبت فریاد کشید :

آیا این کار مال شما نیست ؟ توضیح بدهید .

دیمتری همچنان بکار دخیره شده بود و هر چه میکرد
نمیتوانست حرف بزند ، عاقبت دهان باز کرد کلمات مقطع
گفت نه ... می ... دانم

افسر بصحبت ادامه داد و گفت :

جز شما هیچکس نمیتوانسته اینکار را انجام دهد !
جز شما بکسی سوءظن نمیتوان برد ! در اطاق رفیق شما از
داخل بسته بوده ، اطاق او باطاق شماراه داشته ، کار دخرنین
در جامه دان شماست : و از همه اینها گذشته رنگ پریده
و حرکات شما نشان میدهد که در این ماجرا مقصرید . حالا
بفرمائید ببینم چرا او را کشتید و چه قدر از پولهایش رازدیدید ؟
دیمتری مثل کسی که خواب میبیند هم چنان
مات و مبهوت مانده بود ، نمیتوانست آنچه را که میدید
باور کند ، ناگهان بخود آمد فریادها کشید و قسمها خورد

که بی تفصیر است ؛ گفت من هیچ پول بجز آن هشت هزار روبل که از خانه برداشتم همراه شما میتوانید جیبها و اثاثیه مرا بازرسی کنید ، از وجود این کارد بی اطلاع بودم ، این کارد متعلق بمن نیست ، بعد از آن ناگهان خون سردی خردش را از دست داد. صدایش لرزیدن گرفت رنگ صورتش مثل گچ سفید شد و مثل اینکه واقعاً نصیری کرده باشد تمام بدنش متشنج شد .

دستهای دیمتری را از پشت بستند و او را بکالسه بردند ، او بخود میپیچید و اشک میریخت و سوگند میخورد که از تمام آنچه گذشته بی اطلاع بوده است ولی کسی بحرفش گوش نمیداد ، تمام پول و اثاثیه او را توقیف کردند و در نزدیکترین شهر بزندان تحویلش دادند .

مامورین بلافاصله شروع به تحقیقات راجع بسوابق او در شهر «ولادیمیر» کردند ، تمام کسانی که او را میشناختند گفتند که او سالها عمرش را بنوشیدن نوشابه میگذرانیده و جز این کاری نداشته است ولی همه در يك امر متفق

بودند و آن اینکه دیمیتتری در تمام دوران زندگی خود به نیکنامی زیسته و جز خدمت به خلق کاری نداشته و نوشیدن مشروب را هم بعد از ازدواج مطلقاً ترك کرده است .

با اینهمه ، تمام دلائل موجود دلیل بر جرم او بود و بالاخره محکوم شد باینکه بکنفر تاجر اهل « ریاضان » را بقتل رسانیده و بیست هزار روبل او را دزدیده است . زن وی ناامید و سرگردان شده بود و نمیدانست چه بکند ؟

دست بچه‌های کوچکش را گرفت و عازم شهری شد که شوهرش در آنجا زندانی بود . در مرحله اول با او اجازه ملاقات ندادند ولی بالاخره در نتیجه خیریه‌ها و التماس‌های او با ملاقات آندو موافقت کردند ، وقتی چشم زن بیچاره بشوهرش افتاد و او را با دزدها و آدمکشها در يك محل دید اشك از دیدگانش روان شد ، دستهای شوهرش را گرفت و پهلوی او نشست ، تمام وضع خانه را بعد از رفتن او برایش شرح داد و در پایان جریان قتل را پرسید ؟

دیمیتری عین وقایعی را که اتفاق افتاده بود شرح داد .
زنش گفت : بیخود نبود که من خواب دیدم موهای
تو خاکستری شده ، آیا بیاد داری ؟ تو باید امروز حرکت
نمیکردی ، ابکاش بحرف من گوش میداد ، عجله تو
باعث این بدبختی شد .

در اینحال انگشتان خود را در میان زلفهای مجعد
شوهرش فرو برد و با لحن تضرع آمیزی از او پرسید :
- ایوان ! حقیقت را بمن بگو آیا راستی تریبی گناهی ؟
دیمیتری با حزن و اندوه بصورت زنش نگاه کرد گفت :
پس در اینصورت تو هم نسبت بمن بدگمانی ؟
ناگهان صورتش را در میان دو دست پنهان ساخت
و سیل اشگش از دیده روان شد .

نگهبان زندان وارد شد و بآنها خبر داد که وقت
ملاقات پایان رسیده ، دیمیتری برای آخرین بار از زن و
بچه‌ش جداحافظی کرد و بزندن رفت .
وقتی تنها ماند وحشت و اندوه او را احاطه کرد ،

صحبت‌های زنش را بیاد آورد با خود گفت: زنم هم نسبت
بمن بدگمان شده! او هم مرا قاتل می‌داند، تنها خدا است
که حقیقت را میداند، تنها او است که میتواند مرا نجات
بدهد، از آن پس تمام امیدش را بخدا بست و بانتظار
سرنوشت نشست.

دیمیتری را محکوم شناختند و مجازاتی را که برای
او تعیین کردند تبعید به معادن کار اجباری سیریه بود، او را
همراه مجرمین دیگر بسیریه بردند.

* * *

بیست و شش سال دیمیتری بعنوان يك قاتل در
سیریه زندگی کرد! موهایش بسفیدی برف شد و ریش بلند
و سفیدش روی سینه را پوشاند.

دیگر آن خوشحالی و شادی همیشگی در صورت
او دیده نمیشد، کمرش خمیده شده بود و خیلی با آرامی و

سختی راه میرفت « هرگز کسی خنده او را نمیدید ، او اکثر اوقات خود را بخواندن دعا میگذرانیید .

بیست و شش سال کار کرد و رنج کشید ، در این مدت طرز دوختن چکمه های نظامی را آموخت و از اینراه مقداری پول جمع کرد . با این پول کتاب « مردان راه خدا » را خرید و در ساعات بیکاری هر وقت نوری زندان را روشن میکرد بخواندن این کتاب میپرداخت . روزهای یکشنبه بکلیسای زندان میرفت و همراه دیگران آواز مذهبی میخواند ، صدای او هنوز هم شیرین و جذاب بود .

در زندان ، دیمتری بواسطه اخلاق خوب و ملایمش محبوب همه شده بود ، همه او را دوست داشتند و باو احترام می گذاشتند و شکایتهای خود را بوسیله او بگوش رؤسای زندان میرسانیدند .

در این بیست و شش سال ، او کوچکترین خبر از خانواده اش نداشت ، نمیدانست آنها زنده اند یا مرده ؟!



یکروز دسته جدیدی از محکومین بزدان آمدند،
فزدیک غروب آفتاب زندانیان قدیمی گرد محکومین تازه
وارد جمع شدند تا بدانند از کدام شهر آمدند و علت گرفتاری
هر يك چیست ؟

دیمیتری هم در گوشه‌ای نشسته و مثل همیشه ساکت
بسمخنان آنها گوش میداد .

در میان تازه واردها يك مرد بلند قد و قوی الجثه
دیده میشد که متجاوز از شصت سال داشت ، ریشش جو
گندمی بود و با صدای رسا علت گرفتاری خود را اینطور
برای رفقایش شرح میداد :

میگفت ، رفقا ، گناه من این بود که یکروز اسبی
را از عرابه‌اش باز کردم و سوارش شدم بهمین جهت مرا
توقیف کردند و به جرم دزدی باینجا تبعید شدم . هرچه بآنها
گفتم که من این اسب را برای آن بدم که زودتر بخانه برسم
و خیال داشتم آنرا بصاحبش که از دوستانم بود پس بدهم
قبول نکردند و بمن گفتند که تو حتماً دزدی ؟ حالا چطور

و کی من این دزدی را کرده بودم امری بود که نمیتوانستند جواب آنرا بدهند. درست است که من در گذشته خیلی دور خطائی کرده بودم و حقم بود که باینجا بیایم ولی آنبار موفق بدستگیری من نشدند و حالا مرا به خاطر هیچ باینجا فرستاده اند .

یکی از زندانیان پرسید :

- تو از کدام شهر هستی ؟

- از شهر «ولادیمیر»

بشنیدن این حرف دیمتری سرش را بلند کرد و پرسید؟

- ولادیمیر ؟

- زندانی ادامه داد و گفت :

- بله، من اهل ولادیمیر هستم، نام من ماکار سیمینویچ است.

دیمتری با بیصبری پرسید :

آیا در شهر ولادیمیر خانواده دیمتری تاجر را

میشناختی ؟ آیا آنها سلامتند ؟

ماکار گفت : چطور ممکن است آنها را نشناسم ؟

دیمیتری خانواده خیلی معروف و متولی داشت ولی مدتها قبل او را بسیریه تبعید کردند . ظاهراً او هم مثل من و شما جزایتی انجام داده بود پدر بزرگ ! حالا شما بفرمائید بچه علت به اینجای تبعید شده اید ؟

دیمیتری هیچ وقت عادت نداشت از بدبختیهای خودش با کسی حرف بزند ، فقط نگاهی بماکار کرد و گفت بجرم گناهی که داشتم بیست و شش سال است در اینجا بسر میبرم .

ماکار با تعجب پرسید چه گناهی ؟

دیمیتری با همان لحن تکرار کرد : این مجازات گناهان من بود ، من باید این مکافات را پس میدادم و بعد از آن ساکت شد .

ولی رفقاییش دنبال صحبت او را گرفتند و برای ماکار شرح دادند که دیمیتری را بجرم قتل که در مهمانخانه ای بدست کس دیگر کشته شده بود محکوم کردند چون قاتل کارد را در جامه دان او مخفی کرده بود .

وقتی ما کار این را شنید بدقت بصورت دیمتری خیره
 شد و بی اختیار روی زانویش زد و گفت :
 راستی شما چقدر در این مدت پیر شده اید ؟
 همه زندانیان از این تغییر حال ناگهانی ماکار دچار
 بهت شدند و از او پرسیدند آیا دیمتری را پیش از آن
 میشناخته ، یا او را جایی دیده است ؟
 ماکار بویچیک از سوالات آنها پاسخ نمیداد و
 مرتب میگفت :
 چقدر عجیب است که ما یکدیگر را در اینجا
 ملاقات کنیم ؟
 دیمتری بفکر فرو رفت و با خود گفت شاید اوقاتی
 حقیقی را میشناسد ؟
 باز از او پرسید ؛ ماکار اینطور بنظر مبرسد که تو
 قبلا مرا میشناخته ای یا از جریان زندگانیم اطلاعی داری
 آیا اینطور است ؟
 باز هم ماکار جواب صریحی نداد و فقط گفت در دنیا

خیلی حرفها میزنند . من چه تقصیر دارم اگر حرفی را شنیده باشم . بهر حال این قضیه مربوط بسالهای پیش است و منهم درست بیاد ندارم چه شنیده‌ام !

دیمیتری گفت : اصرار من از این جهت است که

میخواهم بدانم شاید تو قاتل واقعی را میشناسی ؟

ماکار خندید و گفت قاتل حتماً کسی بوده که کاردخونین

را در جامه‌دانش یافته‌اند . اگر کس دیگر هم این کاردخونین

را در جامه‌دان شما پنهان کرده باشد تا گنااهش را ثابت نکنند

نمی‌توان او را مقصر دانست ، گذشته از همه اینها چطور

کسی میتواند کارد را در جامه‌دان شما بگذارد در حالیکه

جامه‌دان زیر سر شما بود و شما بکوچکترین صدا بیدار میشدید .

بشنیدن این کلمات دیمیتری اطمینان حاصل کرد که

ماکار قاتل حقیقی آن تاجر بوده است .

با اینهمه دیگر حرفی نزد و با ندوه و تأثر از میان

آنها برخاست و از آنجا دور شد .



دیمیتری تمام آنشب را بیدار بود، هر چه کرد خوابش
نبرد، اندوه دردناکی قلبش را میفشرد، تمام تصاویر گذشته
از مقابل چشمانش میگذشت و سخت آزارش می داد.
نخست صورت زنش را در حالیکه در آخرین
بار از او جدا میشد دید؛ این صورت را درست همانطور
که بود در مقابل خود مشاهده کرد، گوئی هم اکنون در
برابری ایستاده، صدای خنده شیرین و صحبت او را
بخوابی شنید، بعد از آن بچه هایش بهمان خوبی و قشنگی
يك يك از مقابل چشمانش گذشتند؛ یکی با شل بلند و
دیگری در آغوش مادرش و در میان همه اینها صورت
خودش را بیاد آورد همانطور خوشبخت و بیخیال و جوان
خندان! یارش آمد که در آخرین لحظه آزادی چطور در
آن مسافر خانه نشسته بود و گیتار مینواخت و آن افسر باچه

بیرحمی او را توقیف کرد! ناگهان منظره روزی که شلاق ی-
خورد در برابر چشمانش مجسم شد؛ قیافه مردی که او را شلاق
میزد و مردمی که گردش جمع شده بودند و با سببیت او
را تماشا میکردند، حلقه‌های زنجیری که بر پایش بسته
بودند و بعد از آن تمام بیست و شش سال زندگی زندان
از برابر دیدگانش گذشت، از یادآوری این خاطرات
بسختی میگریست و چنان حاش دگرگون شده بود که چند
بار تصمیم بخودکشی گرفت.

آتش غضب او نسبت باین تازہ وارد چنان شعله
میکشید که تمام شب را بفکر انتقام بود، فکر میکرد بهر
قیمت شده باید از این مرد خونخوار که بابیرحمی زندگی
او را پامال کرده انتقام بگیرد. چند ساعت که گذشت تا
اندازه‌ای آرام شد، ناگهان شروع بخواندن دعا کرد، از
اینکه خود را بدست حس انتقام جوئی و کینه سپرده بود
طالب مغفرت نمود، ولی باز گرفتار طغیان احساسات شد،
در تمام طول شب نتوانست بر اعصاب خود مسلط شود و

آرامشی بدست بیاورد.

روز بعد سعی کرد با ماکار روبرو نشود ، چند بار
که از کنار او رد شد حتی نگاه هم بطرفش نکرد .



دو هفته بهمین منوال گذشت ، دیمتری همه شب
بیدار بود و هجوم افکار و احساسات مختلف و متضاد بطوری
او را بیچاره و ناتوان کرده بود که نمیدانست چه بکند .
یکشب هنگامیکه در محوطه زندان مشغول قدم زدن
و فکر کردن بود ناگهان احساس کرد که زیر تختخواب
یکی از زندانیان صدائی شنیده میشود دقت کرد دید زمین
کنده شده ! لحظه ای ایستاد که بفهمد موضوع چیست ؛
یکمرتبه ماکار سیمینویچ از داخل آن سوراخ بیرون پرید
و با صورت وحشتزده ای چشمش بدیمتری افتاد ، دیمتری
سعی کرد بدون اینکه بسوی او نگاه کند از آنجا دور شود

وای ماکار با وحشت دست او را گرفت و گفت :

این نقب را من هر روز وقتی زندانیان سرکار میروند
و بیکار هستم بزرگتر می کنم تا اینکه بخارج راه پیدا کند
اگر تو هم بخواهی با من میتوانی فرار کنی ، اگر از این
موضوع اطلاعی پیدا کنند مرا خواهند کشت ولی بدان که
من قبل از مرگ ترا بدست خودم میکشم !

دیمیتری ناگهان از شدت غضب لرزید و با چنان
خشمی بصورت ماکار نگاه کرد که او نتوانست تحمل این
نگاه را بکند و سرش را بزیر انداخت دیمیتری دستش را
بشدت از میان دست او خارج کرد و گفت :

من احتیاجی بفرار ندارم ، تو هم لازم نیست مرا
تهدید بقتل بکنی ، تو سالها پیش مرا کشته ای اگر من بخواهم
چنین کاری بکنم از تو نمیتراسم ، هر چه خدا بخواهد همان
خواهد شد .

* * *

روز بعد وقتی زندانیان سرکار میرفتند ناگهان چشم یکی از نگهبانان بسوراخ بزرگی افتاد که در زیر تخته‌خواب یکی از زندانیان کنده شده بود ، محل را جستجو کردند و بنقب بزرگی برخوردند .

رئیس زندان به محوطه آمد و همه زندانیان را احضار کرد و شروع به تحقیقات نمود . همه از وجود این نقب اظهار بی اطلاعی کردند ، هیچ کس از آن خبر نداشت و اگر هم می دانستند مجازات کسی که خیال فرار از زندان بکند مردن در زیر شلاق است . در پایان تحقیقات بالاخره رئیس زندان رو به دیمتری کرد و باو گفت با اعتمادی که به تو دارم مطمئنم اگر از این موضوع اطلاعی داشته باشی خواهی گفت ، تو مرد راستگوئی هستی ، بگو چه کسی این نقب را کنده است ؟

ماکار قیافه احمقانه‌ای به خود گرفته بود و مثل کسیکه اصلا از این موضوع خبر ندارد مرتب به صورت رئیس زندان و دیمتری نگاه می کرد . لبها و دستهای دیمتری

بشدت می‌ارزید و برای چند لحظه همچنان ساکت بود و نمیتوانست حرف بزند ، در این مدت کوتاه که بر او بیش از چند قرن گذشت با خود فکر کرد :

چرا من گناه او را پرده پوشی کنم ؟ او که زندگی مرا خراب کرد ، او که هستی مرا بباد داد ، چرا او را لو ندهم تا بمکافات جنایتی که نسبت بمن انجام داده برسد ؛ باز فکر کرد نه اگر من این موضوع را بگویم او را آقدر شلاق خواهند زد تا بمیرد و آنوقت ... شاید او مقصر نباشد ، شاید این سوء ظن من بیجاست ، شاید اصلاً من بغلط او را گناهکار میدانم ، شاید او قاتل حقیقی نیست و از همه اینها گذشته بفرض که او قاتل باشد از اینکه او را شکنجه بدهند تا بمیرد چه حاصلی نصیب من خواهد شد ؟ مگر عمر بر باد رفته من باز خواهد گشت ؟ مرگ او که بدبختیهای مرا جبران نخواهد کرد .

در این موقع باز صدای رئیس زندان سکوت را شکست و رشته افکار او را قطع کرد که می گفت :

خوب دیمتری، حقیقت را نگفتی ، باز هم فکر کن
آیا میدانی چه کسی این نقب را کنده است ! یکبار دیگر
دیمتری بصورت ماکار خیره شد و آنوقت گفت :

عالیجناب ! میدانم امانیتووانم بگویم . ممکن نیست
بگویم ! خداخوشش نخواهد آمد از اینکه من راز کسی
را فاش کنم ، من در اختیار شما هستم و شما هر مجازاتی
میخواهید درباره من انجام دهید .

رئیس زندان هرچه کرد دیمتری حتی يك کلمه هم
حرف نزد ، يك لحظه بعد همه زندانیان متفرق شدند .

آنشب هنگامی که دیمتری روی بسترش دراز کشیده
بود و فکر میکرد ، یکنفر به آهستگی کنارش آمد و روی
بستر او نشست ، دیمتری ناگهان از جا پرید و در تاریکی
شبح ماکار را شناخت و با صدای محکمی گفت :

دیگر چه می خواهی ! چرا مرا راحت نمیگذاری

چرا باز پیش من آمدی ؟

ماکار همچنان ساکت بود !

دیمیتری از جایش بلند شد و با صدای بلندتری گفت:
چه می‌خواهی اگر فوراً از اینجا بروی افسر نگهبان را صدا می‌زنم
ماکار با آهستگی روی بستر دیمیتری خم شد، سرش
را تا نزدیک صورت او پیش برد و آهسته گفت:

ایوان دیمیتریچ، مرا ببخش! از تو طلب عفو دارم.
دیمیتری گفت برای چه؟!

برای آنکه من بودم که آن تاجز را کشتم و کارد را
در جامه‌دان تو گذاشتم! آنشب تصمیم داشتم تو را بکشم
ولی ناگهان صدائی بیرون شنیده شد، این بود که فوراً کارد
را در جامه‌دان تو پنهان کردم و از پنجره بیرون پریدم.

دیمیتری همچنان ساکت بود، هرچه کرد نتوانست

حرف بزند.

ماکار در برابر تخت‌خواب او زانو زد و با صدائی

لرزان گفت:

ایوان دیمیتزیچ! بخاطر خدا مرا ببخش و نفاضای

عفو مرا بپذیر، من فردا اعتراف خواهم کرد که قاتل آن

تاجر بودم و باین ترتیب تو را آزاد خواهند کرد و آنوقت خواهی توانست بخانه‌ات برگردی .

دیمتری گفت :

بله گفتن این حرفها برای تو خیلی آسان است ، اما من بخاطر تو بیست و شش سال در این جهنم زندگی کرده‌ام حالا دیگر کجا میتوانم بروم و تاره‌چه لطفی دارد که بروم زن من مرده ، بچه‌هایم مرا فراموش کرده‌اند ، من دیگر علاقه‌ای ندارم تا با آنجا برگردم ، ماکار همچنانکه برابر او زانو زده بود سرش را بتخت او تکیه داده و بسختی میگریست و می گفت :

ایوان دیمتریچ ! مرا عفو کن ! مرا عفو کن ! وقتی مرا شلاق می‌زدند و در زیر ضربه‌های خاردار آن‌بیم مرگم می‌رفت اینهمه رنج نمی‌بردم .

تو هنوز هم نسبت بمن ترحم داشتی و راز مرا فاش نکردی ! بخاطر خدای بزرگ از سر تقصیر من بگذر ، بر بیچارگی و رنج عذاب وجدان من رحم کن ! می‌گفت و

اشك می ریخت .

هنگامیکه دیمیتری اشکهای ماکار را دید او هم شروع
بگریستن کرد و با صدای لرزانی گفت :

ماکار ! خدا ترا ببخشد ، شاید من در حقیقت هزار
بار گناهکار تر و سیاه دل تر از تو باشم .

دیمیتری همچنانکه میگریست و این کلمات را میگفت
احساس کرد آن سنگینی که بیست و شش سال بر قلبش فشار
میاورد ناگهان بر طرف شده و نور درخشانی تاریکی های
اطراف او را بلعیده است ، دیگر میل به بازگشت به منزل
و دیدن زن و بچه اش نداشت ، دیگر به فکر آزادی خود نبود
تنها از یک چیز احساس لذت می کرد و آزمون مرگ بود ،
تنها راه مرگ روشن و امید بخش می دید .

*

روز بعد ماکار گناه خود را اعتراف کرد اما هنگامیکه فرمان
آزادی دیمیتری را باطاقش بردند تا با او اطلاع دهند چند

لحظه‌ای از مرگ او می‌گذشت !

جسد بی‌جان دیمتری با هم‌ذریش بلند و صورت
رنج‌دیده روی بستر افتاده و نور آفتاب از پشت پنجره بر
چهره او تابیده بود .

پایان



بخشنده ناشناس



سالها پیش در سرزمین هندوستان مردی بنام «ولیداد»
زندگانی میکرد که به خانوادهای داشت و نه یار و همخواری.
در کلبه‌ای میان جنگل و دور از شهر بسر می‌برد و
کارش علف‌کندن بود که چند روز یکبار می‌برد به شهر و
بکسانی که اسب داشتند می‌فروخت.

او بطور متوسط در روز پنج سکه مسی بدست می‌آورد
و چون بسیار صرفه‌جو بود و ساده‌رنگانی میکرد بیس
از چهار سکه مسی خرج نداشت و روزی يك سکه پس
انداز می‌کرد.

چندین سال بدین گونه سپری شد.

يك شب «وليداد» بفكر افتاد كه پولهايش را بشمرد
با حوصله كوزه سفالي را كه در گوشه كلبه زير خاك پنهان
كرده بود بيرون آورد .

وقتي كوزه را خالي كرد بشگفت آمد .

چون مقدار زيادي سكه روي زمين و برابر چشمانش
انباشته شده بود . با خود انديشيد كه با اين همه پول چه كند ؟ ..
«وايدار» مرد ساده و روشندلي بود . از زندگي
بي آلايش و بدون تعجل خویش خوشنود بود . در پي مال
دنيا و دارائي و كاخ و اسب و شتر و هوسهاي زود گذر
خمر گرانمايه را تلف نمي كرد و عقیده داشت كه در زندگي
جز نام نيك و محبت و صفا هيچ چيز پايدار و ارزنده نيست .
پس از اندیشه فراوان سكه هاي مسي را در كيسه بزرگي
ريخت و زير تشك پنهان كرد تا در فرصت مناسب بمصرف
خوبي برساند ، و چون ديروفت بود پلاس پاره خود را
بر سر كشيده و به خواب رفت .

در خواب دختر ماهر و سپيد پوشي را ديد . كه

برویش لبخند میزند . صبح که از خواب بیدار شد از جای
برخاست و کیسه پر پول را بدوش کشید و بسوی شهر روان
گردید و یکسر بدکان دوست جواهر سازش رفت و کیسه
پر پول را باو داد و در برابر آن بازو بندی از طلای ناب
و بسیار زیبا خرید . پس از آنکه بازو بند را در زیر شال
کمر پنهان کرد بیدرنگ نزد دوست بازرگان خود رفت که
در آن نزدیکی میزیست و سراسر عمرش را در سفر و شهرها
و کشورهای دور گذرانده بود . خوشبختانه دوستش در خانه
بود . «ولیداد» از او پرسید :

تو که به همه جهان سفر کرده ای آیا زیباترین و پاکدامن
ترین دختر روی زمین را میشناسی ؟

بازرگان دمی چند بانندیشه فرو رفت و پاسخ داد:
آری در سرزمین «خاعیستان» شاهزاده خانمی را
می شناسم که هم در زیبایی بی همتاست و هم در پاکدلی
و پرهیزکاری و خوشخوئی و دلرایی .

« ولیداد » بازو بند طلای ناب را در آورد و بدوست
بازرگان خود داد و گفت :

« وقتی به آن سرزمین رسیدی این بازو بند را به
شاهزاده خانم بده و بگو این ارمغان مردی است که بپاکی
و صفا بیش از رنگ و ریا و دارائی و مال دنیا ارزش
می‌دهند . »

دوست بازرگان از این کار « ولیداد » به شگفت آمد
ولی سخنی نگفت و بازو بند را گرفت .

روزها گذشت . مرد بازرگان پس از چندی بسرزمین
« خاعیستان » رسید و به قصر شاهزاده خانم رفت و بازو بند
را که خود در صندوقچه عطر آگین و زیبایی نهاده بود به
دختر ماهر خسار تقدیم کرد و سخنان « ولیداد » را هم برای
او گفت . دختر جوان و هوشیار پس از اندیشه فراوان به
بازرگان گفت :

کارهایت را در شهر انجام بده ، و وقتی خواستی
بروی برای گرفتن پاسخ بقصر من بیا .

مرد بازرگان همان کار را کرد و چند روز بعد بقصر
شاهزاده خانم رفت .

دختر زیبا چند توپ پارچه عالی ابریشمی برای
« ولیداد » فرستاد ، مقداری هم پول بخود بازرگان داد .
مرد بازرگان پس از چند ماه به سرزمین خود رسید و هدایا
را به « ولیداد » سپرد .

« ولیداد » از دیدار آنهمه پارچه ابریشمی عالی
مبهوت ماند و پس از مدتی فکر از دوست بازرگان خود
پرسید :

« شاهزاده دلیر و نیکوکاری را می شناسی که شایسته
این هدایا باشد ؟ »

بازرگان جواب داد :

« آری در همه جهان هیچ کس به دلاوری و پا کدلی
و جوانمردی و مهربانی شاهزاده نیک آباد نیست . »
ولیداد گفت :

« بسیار خوب، پس این هدایا را ببر برای شاهزاده

نیک آباد و بگو ارمغان پیر مردی است برای جوانمردی
نیکوکار و دلیر .»

وقتی بازرگان به سرزمین نیک آباد رسید و پارچه های
ابریشمی را به شاهزاده تقدیم کرد ، مرد جوان از محبت و
صفای بخشش و ناشناس خیلی خوشش آمد و دوازده اسب
بسیار زیبا از بژاد عالی برای او فرستاد و مقدار زیادی هم
پول به مرد بازرگان داد .

بازرگان در ستکار اسب ها را برای دوست سالخورده اش
آورد .

ولیداد از دور گرد و خاک فراوان دید و با خود
اندیشید که اسب های زیادی بسوی شهر می آیند و او خواهد
ترانست غله هایی را که کنده به آسانی به فروشد ولی دیری
نگذشت که دوست بازرگانش داستان را برای او گفت و
دوازده اسب را پیش او آورد .

ولیداد گفت : « این اسب ها بسیار زیبا و عالی شایسته
شاهزاده خانم « خانمستان » است و دو اسب را بدوست

بازر گانش داد که ده اسب دیگر را برای شاهزاده خانم ببرد.
پس از چندی مرد بازرگان به « خاعیستان » رسید
ده اسب زیبا و بی مانند را برای شاهزاده خانم برد .
شاهزاده خانم از دیدار اسبهای به آن خوبی و
زیبائی مبهوت شده و از مرد بازرگان پرسید که بخشنده
ناشناس و مهربانی که این همه صفا و محبت دارد و هدایائی
چنین گرانبها و ارزنده برای او می فرستد کیست؟.. بازرگان
گرچه مرد نیک سرشت و درستکاری بود و دروغ نمی گفت
ولی هرچه کوشید نتوانست حقیقت را بشاهزاده خانم بگوید
چون فکر می کرد اگر شاهزاده خانم بفهمد پیرمرد تهیدست
و ژندپوش کلبه نشینی که روزی پنج سکه مسی از فروش
علف بدست می آورد این هدایا را فرستاده است خشمگین
و نا امید خواهد شد ، ناگزیر بطور مبهم گفت بخشنده
ناشناس و مهربان مردی است بنام « ولیداد که علاقه فراوان
دارد به زیباترین و پاکدامن ترین دختر جهان هدایائی
تقدیم کند ..

شاهزاده خانم نزد پدر رفت و داستان «ولیداد» به
پادشاه گفت پادشاه فکری کرد و به بازرگان گفت :

این دوست ناشناس و بخشنده بیشک نیکمرد روشندلی
است و تو باید کاری کنی که شایسته دختر می باشد . بجای
هر اسب دو استر که بار آنها سکه های نقره باشد برای او
باز فرست تا از شرم دیگر در اندیشه فرستادن هدیه برای
شاهزاده خانم «خاعیستان» نباشد .

مرد بازرگان وقتی چنین دید چند نگهبان مسلح و
دلاور استخدام کرد که از کاروان پول نگهداری کنند و
دزدان نتوانند در راه دستبرد بکاروان نقره بزنند بازرگان
با هدایا بسرزمین خود باز گشت .

«ولیداد» چون چشمش بکاروان گران بها افتاد دودست
از شوق بهم کوفت و گفت :

« چه خوب شد که توانستم پاسخ جوانمردی و
و بخشنده گی شاهزاده نیک آباد را بطور شایسته ای بدهم و
چند استر پول نقره را بدوست در ستکار و مهربان بازرگانش

داد و باقی را دست نخورده برای شاهزاده نیک آباد فرستاد
شاهزاده جوانمرد و دلیر هم این بار باندیشه فرورفت
و از مرد بازرگان پرسید که این دوست بخشنده و ناشناس
که اینگونه بیدربخارمغانهای گرانبها برای او میفرستد کیست
مرد بازرگان هم ناگریز گفت نام بخشنده ناشناس
«ولیداد» است که مرد بسیار غنی و بی نیازی است و علاقه
فراوان دارد به جوانمرد ترین و دلیرترین شاهزاده روی
زمین هدایائی تقدیم کند .

شاهزاده نیک آباد پس از آنکه فهمید «ولیداد» چه
مرد باصفا و بخشنده مهربانی است دستور داد بیست اسب
که بارشان پارچه های نفیس و ابریشمین و بیست شتر تند
رو از نژاد عالی که بارشان پارچه های مروارید دوزی و
بیست فیل که بارشان پارچه های جواهر نشان بود برای
دوست ناشناس و بخشنده نیک سرشت ببرند .

«ولیداد» این بار هم چند اسب و شتر و فیل را
بدوست بازرگانش بخشید و باقی را دست نخورده برای

شاهزاده خانم فرستاد .

وقتی پادشاه کاروان شگفت انگیز و مجلل را دید گفت:
« دخترم این بخشنده ناشناس بیشك شاهزاده جوانمرد
و نیکو نهاد و ثروتمند و بی نیازی است که ترا دوست میدارد
و میخواهد بدینگونه ابراز محبت کرده باشد و شایسته است
که ما با هدایای ارزنده ای نزد او برویم و بیش از این چنین
جوانمرد مهربان و بی مانندی را در انتظار نگذاریم . و پس
از چندی پادشاه و شاهزاده خانم با کاروانی با شکوه از
هدایای گرانبها سرزمین هند شتافتند . مردبازرگان بانگرانی
و ترس و هراس يك روز پیش تر خود را به «ولیداد» رساند
و داستان آمدن پادشاه و شاهزاده را هدایای گرانبها و فراوان
باو گفت .

«ولیداد» از این پیش آمد بسیار پشیمان و شرمگین
و پریشان و افسرده گردیده و اشك از دیدگانش فروغلتید
و بدوست بازرگانش گفت تو برو و بیرون شهر پادشاه
شاهزاده خانم و همراهانشان را سرگرم کن که در آنجا اردو

بزنند و يك روز صبر كنند تا من ببينم چه راه چاره‌اي پيدا مي‌كنم،
مرد بازرگان رفت و «وليداد» در تاريخي شب سوي
كوهستان بزرگي كه از درهٔ ميان آن رودخانه‌اي خروشان
جاري بود رفت. هرچه فكر كرد، عقلش بجائي نرسيد و
سرانجام تصميم گرفت براي رهايي دوست بازرگانش از
آبروريزي و نا اميد نشدن شاهزاده خانم خود را از ميان بردارد
تا پادشاه و شاهزاده خانم نفهمند كه او مرد سالخورده و
تهيدستي بوده است.

وقتي «وليداد» با گامهاي لرزان كنار رودخانه و لب
پرتگاه رسيد، با ترس و هراس برودخانه كه در دل تاريخي
چون شير مي‌غريد و پيش ميرفت و خيزابهايش از روي
تخته سنگها جست و خيز مي‌كردند نگريست، چند قدم
عقب رفت و روي سنگي نشست و چهره خود را ميان
دستها پنهان كرد و شروع كرد بگريستن.

ناگاه احساس كرد پيراهنش روشن شد. دستها را
از چهره‌اش برداشت و ديد دو دختر زيبا و سپيد پوش چون

پریان جنگل کنارش ایستاده‌اند . یکی از آنان با آهنگی
دلنشین گفت :

« پیرمرد چرا گریه می کنی ؟ ولیداد پاسخ داد :

« از شرم گریه می کنم . » پری دوم گفت :

« اینجا آمده‌ای چه کنی ؟ »

« ولیداد » پاسخ داد :

« آمدم خود را بکشم . »

و داستان خود را از ابتدا برای آندو پری نیکوکار

گفت :

یکی از پریان دستی به شانه « ولیداد » زد و مرد
روشن‌دل دمی چند گیج شد و پیش چشمش نوری خیره
کننده درخشید و چون بحال عادی برگشت از دیدار لباسهای
فاخر و زیبایی که به تن داشت به شگفت آمد .

پری دوم با دست اشاره به کلبه کوچک « ولیداد »
که در فاصله زیادی در دل تاریکی جای داشت کرد و ناگاه
قصری با شکوه با درختهای سربلند و پر شاخ و برگ و

گل‌های رنگارنگ و خوشبو و درهای خوش ساخت و زیبا
و پله‌هایی از سنگ مرمر سفید به جای آن پیدا شد .

« ولیداد » با تردید و دو دلی و پریشانی و نگرانی
چلوی در قصر مبهوت مانده بود .

یکی از پریان گفت :

«هراس نداشته باش. این قصر با شکوه از آن تست
و بدان که خداوند پاک‌دلان را پاداش نیکو می‌بخشاید .»
پس از گفتن این سخنان دو پری نیکو کار ناپدید
شدند و در هر گوشه قصر چند خدمتگزار با لباس‌های تمیز
و مرتب آماده خدمت ایستاده بودند و از دیدار « ولیداد »
سربا احترام فرود می‌آوردند .

صبح روز بعد مرد بازرگان وقتی قصر و بارگاه
« ولیداد » را با خدمتگزاران و شکوه و جلال خیره‌کننده
دید پنداشت خواب می‌بیند ولی پس از چند دقیقه « ولیداد »
باو گفت : « چه پیش آمده و پیغام برای پادشاه و شاهزاده
خانم فرستاد که با همراهان به قصر « ولیداد » بیایند .

پادشاه و شاهزاده خانم چند روز و شب در قصر
آسودند و با بهترین طرز از آنان پذیرائی شد .
در این مدت « ولیداد » پیکی برای شاهزاده نیک آباد
فرستاد و او را دعوت کرد . وقتی شاهزاده با کاروانی از
هدایای گرانبها و همراهان فراوان به قصر آمد از دیدار
شاهزاده خانم دلش در سینه سخت لرزید و گرفتار عشق
او شد .

پادشاه در خاوت به « ولیداد » گفت که آیادخترش
را دوست داشته و می خواسته با او عروسی کند یا نه ؟ ولیداد
پاسخ داد که من مرد سالخورده ای هستم و شوهر مناسبی
برای شاهزاده خانم زیبا و جوان نمی توانم باشم . شوهر
شایسته او شاهزاده نیک آباد است .

شاهزاده خانم هم در مهمانیها از رفتار و قیافه شاهزاده
نیک آباد بسیار خوشش آمده و باو دل باخته بود و پس از
اندک زمانی جشن عروسی آندو با شکوه فراوان در قصر
« ولیداد » برگزار شد و همه با سپاسگزاری و دلی شاد از

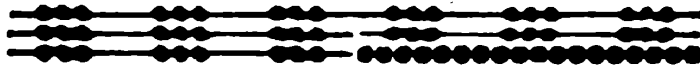
هم جدا شدند .

ولیداد تا پایان عمر به سبب روشندلی و پاکنهادی
گذشت و نیکوکاری و محبت و صفائی که داشت باخوشی
و آسودگی و سعادت واقعی زندگانی کرد .

نویسنده بزرگ یونانی

گناهکار

ژاک پولیلاس



شنبه مقدس بود ، و دو ساعت پیش از آن که سپیده
سرزند ، و حیاط خانه ای کم ارتفاع که کاملاً در انتهای دهکده
قرار گرفته بود .

«ماریا» به شوهر خود کمک می کرد که روغن زیتون
آخرین محصول را به روی اسب بگذارد .
شوهر گفت :

– اگر تا موقع تاریک شدن هوا نیامدم نگران نشو
در شهر خیلی کار دارم .

– مردکی را که امسال این قدر آزارت داد فراموش

نکن . باید کاری کنیم که دیگر ناراحتی نداشته باشیم .
— در کارهای من دخالت نکن . این راصدبار گفته ام .
و به دنبال این حرف ، اسب خود را باز کرده بود
به دنبال کشید و با احتیاط از جاده ای خاکی که از دهکده
به شاهراه منتهی می شد ، به زیر آمد .

نخستین اشعه خورشید که از درو پنجره به درون
می جهید . این کلبه کوچک و اندک اثاث آن را روشن می کرد
یک چلیک ، یک ظرف خمیر گیری ، یک صندوق ، یک
میز و دو صندلی ، یک سوتخت خواب ، و در طرف دیگر اجاق
ماریا بلافاصله به کارهای مقدمات مراسم عید پرداخت .
زمین را جارو کرد ، تار عنکبوت ها را از سقف سترد ،
ملحفه ها را عوض کرد و بهترین رواندازهایش را به روی
تخت انداخت . سپس لباسهای تمیزی به تن کرد و با حالتی
تفکر آلود در آستانه در نشست :

« از عید پاک اوران دیده ایم . و اکنون عید ، « لامبری »
است . او همیشه دور از این جا بسر می برد و یک

ماه است که از او نامه‌ای نداریم . وقتی گنجینه کوچکم در کنارم بود ، همیشه کلمه محبت آمیزی بر زبان داشت ، و این امر بدخلقی پدرش را بی اثر می کردند آه ! آواز این که ناگزیر است عیدها را دور از مادرش بگذرانند چه قدر رنج می برد ! دخترهای بیچاره ام رای من چه کار می توانند بکنند ؟ آن دو هم شیرهای خوبی ندارند . باید صبر کنم او بیش از چهل روز دیگر سرباز نخواهد بود ، به محض این که برگردد همه چیز رو به راه خواهد شد . پسر من ، به مناسب عید ، دعای خیرم را بدرقه زان تر می کنم .

چنین بود حرف هایی که ماریا ، اشکریزان ، باخود می زد . بر چهره اش که در گذشته ، شادی و زیبایی آن را روشن می کرد ، این چین های سخت و محو نشدنی ، علائم پیری زودرس و حسرتگی و رنج و تسلیم خاص مسیحی ها ، آشکار می شد .

ناگهان ، آهنگ های ناقه سرها را کدسنا . او را از افکار خود بیرون کشید . رستاخیز بود . زیرا در کورفو

در روزهای شنبه مقدس ، چهار ساعت پس از سر زدن روز، پیام شادی مانند شعله‌ای از برق ، از تمام کلیساهای شهر بر می‌جهد و به تمام روستاها راه می‌یابد سپس نقطه به نقطه به حدود و ثغور جزیره می‌رسد ، آنچنانکه تمامی ساکنان نود روستا ، تقریباً در يك لحظه با صدای زنگ و گلوله رستاخیز را گرامی می‌دارند .

ماریا اشکهایش را پاك كرد . علامت صلیب کشید و و به قصد آن که در مراسم مقدس شرکت جوید به سوی کلیسا براه افتاد .

شب ، شوهرش «پی‌یر» ، از شهر باز گشت و گفت :
- بیا ، جواهرات را بگیر . آنها را از کارگشا پس گرفته‌ام تا فردا از آنها استفاده کنی . يك حواله پانزده دراختی هم ، هم برای آنتوان فرستاده‌ام تا عیدامسال را با شادی بسر برساند . دوشنبه پول به دستش می‌رسد . او برای ما نوشته که خالش خوب است و عید خوبی برای ما آرزو می‌کند . نامه‌اش را بردار و با نامه‌های دیگری يك

جا ببینند.

— خدا به دلت انداخت که چنین کاری بکنی . در مورد پسرمان می گویم نه جواهرات . در گذشته ، وقتی که جوان بودم ، خوشم می آمد که جواهر به خودم بزنم . اما حالا ... از طرفی ، مدتها است که عادت کرده ام آنها در کار گشایی باشند . ببین جواهرهای بیچاره چقدر سیاه شده اند .

و بلافاصله شروع به پاك کردن خاك سينه بند مخملی سیاه و طلایی دوزی شده کرد ، صفحات طلا و نقره ، گوشواره های نقره ، طوق طلا ، سنجاق سرهای طلا و انگشترها را برق انداخت . و در خلال مدتی که به این کار می پرداخت احساس می کرد که قلبش در هم فشرده می شود . به خود گفت :

— مریم مقدس ، نگذار که بیداری دردناك در من پیدا شود . انتظار این همه مهربانی را از طرف شوهرم نداشتم . حتماً اعتراف نبوش مهربان من است که به او الهام داده

است . اما من هرگز دهان باز نکرده‌ام که از تندبهای شوهرم شکایت کنم . من می‌دانم که آدمهای فقیر ازدوه فراوانی دارند، ناراحتی‌های بسیاری دارند، وقتی که سال بد است آنها ناگزیرند قرض بگیرند تا نان روزانه‌شان را داشته باشند غالباً بر اثر گناه‌های ما اتفاق می‌افتد که باد جنوبی محصول را خراب کند یا یخبندان ماه آوریل، تاک‌های گل‌کرده را بسوزاند . آنوقت، افراد نزول خوار، آنها را تهدید به زندانی شدن می‌کنند تا منابع بیش از پیش افزونتری، ده، بیست و حتی پنجاه در صد را به آنها بقبولانند . آه ! امان از این افراد لثیم، خداوند نابودشان کند ! و بعد شوهرهای ما از جا در می‌روند و برای هیچ و پوچ با ما دعوا می‌کنند ... آه ! فقر و نداری مایهٔ عدم توافق است . این جواهرات و ابن سینه ریز که جهیزیهٔ ناچیز من است، چند بار به ما اجازه داده است که از کار گشایی پنجاه در اخم بگیریم تا شوهرم در زندان نپوسد . آه ! خدا کند که این پنجاه روز بگذرد تا پسرمان برای کمک به ما بیاید !

جهیزیه نا چیز ! کحانی که روستاهای کورفو را
نشناسند از آگاهی بر این امر دچار حیرت خواهند شد که
بنا بر سنت ، زنها به عنوان جهیزیه ، جواهراتی با خرد
می آورند که حدود دویست دراخم می ارزد ، و گاهی هم
جهیزیه شان دو یا سه درخت زیتون یا يك يادو اصله تاك
است که در آمد سالانه شان بهش از ده دراخم نیست . اما
زن روستایی قابل تحسین ، با جسم قوی و قلب پاك خود ، وقتی
به صورت عروس به خانه ای پا می گذرد ، گنجینه ای
گران بها با خرد می آورد ؛ او بی آن که کلامی بر زبان براند ،
کار می کند ، و زحمت می کشد . و گاهی خود را با چند
كورك خردسال بیوه می یابد ، به قیمت کوششی مافوق
انسانی ، به یاری پیشینی خود ، رئیس خانواده می شود ،
و زنهای بیوه بسیاری می تران یافت که توانسته اند خانه
از پای در آمده را دوباره بر پا بدارند .
پایان هفته به آرامی سپری شد . دوشنبه «پاك» بود .
پریر شهر رفت تا برای کارگرهای روز مزد که در تا کستان

کار می کردند غذا بیاورد . رگبارهای شدید و مداوم ایام پائیز ، سپس روزهای عید ، این کارها را که معمولاً در فوریه مارس صورت می گیرد به تعویق اوکنده بود .

ظهر بود که « هلن » به دیدار مادرش آمد گفت :

— مادر ، خانها را نجات بده . بچه ، امروز بدحالت

بیدار شد . بدن کوچکش یکپارچه می سوزد . هذین میگوید .

پزشك و دارو لازم داریم .

— دخترم ، انتظار داری چه کنم ؟ تو که با وضع ما

آشنا هستی . اگر پولی برایمان باقی مانده باشد صرف

پرداخت مزد کارگرها می شود . ما فقط يك پسر داریم و

غیبت این عزیز بینوا را به شدت احساس می کنیم .

پی بر ، حتی اگر من به او كمك کنم موفق نمی شود که

به تالها برسد ، از وقتی پسرمان به سر بازی رفته است ،

وظیفه ما است که کج بیل به دست بگیریم .

— مادر ، رحم کن . ما يك سکه هم در بساط نداریم .

فردا پانزده در اخم برای دکتر و ده در اخم برای ارا به لازم

داریم ، دوا و بقیه چیزها را به حساب نمی آورم .

-دخترم ، انتظار داری این پول را از کجایا آورم؟

در برداشت تازه، پدرت به عذراینه که وضع محصول خوب نبوده است برخلاف معمول که آخرین میوه ها نصیب زنان می شود تا چند سکه ای در اختیار داشته باشند نخواسته است نه چین میوه ها را به من بدهد .

- اما امسال جواهرات را آورده است . مادر ،

مهربان باش ! آنها را برای مدتی به من بده تا با اندک جواهری که خودم دارم در کار گشایی کار بگذارم و در اخمهای لازم را بدست آورم . تو تا روز «عروج» مسیح نیازی نداری آنها را بخودت بزنی . مادر، اگر ذره ای مرا دوست داری این کار را بکن .

-من بد بخت نگفته بودم که این جواهرات زندگی

مرا مسموم می کند؟ هلن، اطمینان داری که تا روز عروج

مسیح می توانی آنها را از گرو بیرون باوری ؟

- کاملاً اطمینان دارم . گو ساله ای را که قسمتی از

آن سهم من است می‌فروشیم . مطمئناً آنرا شب عید «عروج» مسیح خواهیم فروخت .

ماریا با خود گفت که تا آنموقع آنتوان آمده است و آن وقت هر اتفاقی بیفتد همه کارها روبراه خواهد شد . و چطور ممکن است انسان احساس ترحم نکند ؟ هان خیلی قوی نیست ، و تازه بعد از آخرین بیماری‌اش هم کاملاً خوب نشده است . خدا کند اتفاقی برایش نیفتد ! - مادر ، این کار را برای آنتوان بکن ، بطوری که می‌گویند او به‌زودی به‌اینجا خواهد آمد ، آری ، به‌زودی به این جا خواهد بود .

ماریا برخاست و جواهرات را از محل آنها بیرون آورد و گفت :

- بگیر دخترم . و شوهرت را قسم بده که جلوی زبانش را نگه‌دارد . اگر پدرت بفهمد من نابود شده‌ام .
ماریا وقتی تنها ماند با خود گفت :

- آه که چه زندگی آمیخته به فقری در این دهکده

داریم! پزشکی وجود ندارد که بیاید و در این دهکده ماندگار شود و به عنوان فرد مسیحی مؤمنی، هنرش را به کار برد. وقتی یکی از کودکانمان بیمار است باید او را در حالی که تب دارد روی دست به شهر ببریم و سه ساعت در زیر آفتاب سربی راه برویم تا پزشك او را يك بار معاینه کند. یا مقداری پول خرج کنیم تا پزشك به اینجا بیاوریم و این کتب مقدس را باید به قیمت طلا خریداری کنیم. . . . به این ترتیب بود که خانواده پدری ام دچار انحطاط شد. وقتی بیماری آمد، برای درمان یگانه مرد خانواده، دزمدت یازده ماه بیماری، هر چه داشتیم فروختیم، و بیمار را هم از دست دادیم زیرا پزشك را به موقع دعوت نکرده بودیم. این امر، ابتدای خانه خرابی بود. پدرم نتوانست جهیزیه‌ای غیر از جواهرات مادرم به من بدهد. با این همه توانستم این مرد مسیحی، این مرد خوب را پیدا کنم. . . . اما خدا مرا از اعصاب او در امان بدارد! دیری نگذشت که پدر بیچاره‌ام را به خاک سپردم و مادر

بینوایم روی دستم ماند و خدا میداند که او در خانه خالی اش
روزگار پیری را چگونه میگذراند! نمیدانم این بدبختی های
گذشته، مثل این که متعلق به دیروز باشد، چرا اکنون
به خاطر می رسد! ایام عید را چه آرام گذراندم و اکنون
کودک شیر خوار، دخترم بیمار است: این بیماری مرا
آزار می دهد. چطور می توانستم جواهراتم را از هان
مضایقه کنم؟

ماریا ضمن آن که مشغول نشخوار این افکار بود
از تپه بالا رفت تا برای تهیه سوپ، مقداری گیاه خودرو
بچیند.

و هنگامی که علفها را روی آتش گذاشت در برابر
شمایل مریم که در بالای تخت زفافش بود به زانو در آمد
و هوق هوق کنان گفت:

- مریم مقدس، این چه احساسی است که من دارم؟ به
من کمک کنید! خدا کند که پیش از دیدن پسر من مریم!
دو ساعت از آغاز شب گذشته بود و ماریا اندک

دستخوش نگرانی می‌شد . شاید بدبختی پیش بینی نشده‌ای
روی داده بود ، پی‌برمردی نبود که در شهر یا کاباره‌ها
خود را گم کند یا در مغازه‌ها پرسه بزند . ماریا ، نفس
بریده ، بی حرکت مانده بود . گوش تیز کرده بود تا
صدای کفشهای چوبی را که پیوسته چند دقیقه پیش از
رسیدن شوهرش بلند می‌شد بشنود و در این هنگام بود که
صدای پای او شنیده شد . ماریا بانگ برداشت :
- صدای پای اوست ، می‌آید ! ولی چرا پای پیاده
باز می‌گردد ؟

و خود را با شتاب بیرون انداخت ، و پس از چند
لحظه ، شوهر آشکار شد و با غیظ گفت :
- شب به خیر :

- خدا را شکر که آمدی پس اسب چه شده ؟ کیل
جو را برایش آماده کرده‌ام .
- اسب اصطبل دیگری پیدا کرده است . خدا ما را
مورد غضب قرار داده است . از آنتوان هم نامه‌ای داشتم .

ماریا به لرزه در آمد :

- چه نوشته است ؟

- با عجله آمدم موفق نشدم دوستی بیابم که آنرا

برایم بخواند . آنرا پیش کشیش ببر که بخواند .

ماریا نامه را برداشت . زانوهایش می لرزید . نامه را

در میان سینه گذاشت و از خانه بیرون رفت . مرد همین

که تنها شد باخود گفت :

- بالاخره چه بر سرم خواهد آمد ؟ باید يك بار

دیگر جواهراتش را از او بگیرم . می دانم که او وقتی

بداند چه ضربه ای بر من وارد شده است کمترین ایرادی

نخواهد گرفت . فقط خودم خجالت می کشم ، پس از این

مدت ناچیز !

ماریا اعتراف نبوش خود را در کاینمایافت که بنا بر معمول

خویش ، پیش از آنکه بخواند بخوابد ، دعا های شب خود را

می خواند .

در کلیسا ، فقط محل شمایل ها و تصاویر مسیح و حواریون

غرق در روشنایی پراکنده‌ای بود که از چراغی که در پای
مریم نهاده شده بود و نیز از شمع‌ی که روی میز دعاخوانی
قرار داشت ساطع می‌شد .

در آنجا کشیش با موهای خاکستری ، بدون کلاه
با صدای آهسته و مشخص ، گرم دعا خواندن بود که این
خود از تأمل و در خود فرو رفتن مسیحی‌ها نشان داشت .
ماریا به رواق قدم نهاد و در آستانه آن جا باقی ماند
و سر را به زیر افکند ، و ذهن و فکر خود دعایی خواند ،
کشیش دعایش را تمام کرد و ماریا به او نزدیک شد و دست
او را بوسید .

- ماریا ، چه چیز ترا در این ساعت شب به این جا
کشانده است ؟

- پدر ، مرا ببخشید . ممکن است لطف کنید نامه آن‌توان را
برایم بخوانید ؟

- آه ! پسر خوب ! خدمتش بزودی تمام می‌شود .
کشیش نامه را باز کرد .

«پدر عزیزم ، پانزده در اخم را دریافت کردم . از شما متشکرم . ولی والدین عزیز ، چرا خود را ناراحت می کنید ؟ خدا را شکر که در این جا چیزی کم ندارم . فرمانده مرا دوست دارد و حتی به عنوان گماشته خود انتخاب کرده است . اما بخصوص در ایام عید بود که معنای دوری از سرزمین را حس کردم . این نخستین باری بود که ایام عید را در خانه نمی گذراندم . اما شما هم باید به نوبه خود باید صبر داشته باشد .

«باید به شما بگویم که وزارتخانه دستور داده است که سه ماه دیگر هم ما را در خدمت نگه دارند . به این ترتیب ، شما مرا زودتر از وقت خوشه چینی نخواهید دید . به این جهت است که برایتان نامه می نویسم تا خیلی شما را ناراحت نکنم . مسلماً این موضوع برای مامان بیچاره خیلی سخت خواهد بود !»

«پدر اگر اندکی به من علاقه دارید مادرم را اذیت نکنید ، شما گاهی خیلی عصبانی می شوید . چشها و

دستهایتان می بوسم . از پادگان جدیدمان در مرز برای شما
می نویسم .

« پسر با محبت شما . »

وقتی کشیش قرائت نامه را تمام کرد ، ماریا که اشک
سوزان می ریخت پرسید :

- پدر مرز کجاست ؟

- کشور ما از طرف قسمت بزرگی محدود به دریا
است و از طرف خشکی یگانه همسایه اش سرزمین کسانی
است که دلبهشان با ما یکی نیست ، مرز همانجا است .
- آیا بزودی جنگ خواهد شد ؟

- ماریا از این فکرها نکن . حتی اگر مامی خواستیم
و می توانستیم برادرانمان را آزاد کنیم قدرتمندان زمین
چنین اجازه ای نمیدادند . آرام باش . فعلا خطر خونریزی
وجود ندارد .

- پدر فردا می آیم که اعتراف کنم .

- زنی بی و امانگر از پنجشنبه مقدس به این طرف مرتکب

خطابی شده‌ای؟ همین الان بگو!...

- پدر خیلی دیر است پی بر هم در انتظار من است.

فردا صبح خواهم آمد.

- فردا به شهر می‌روم عالیجناب برای کارهای کلیسایی

احضار کرده است. فردا شب در همین ساعت بیا، و یا

صبح چهارشنبه.

، اریا دست او را بوسید و کشیش دربارهٔ او دعای

خیر کرد و موقعی که دید زن از کلیسا بیرون می‌رود گفت:

- زن مقدس، من شایستهٔ آن نیستم که از تو

اعتراف بگیرم. نه من گناهکار شایستهٔ این کارم و نه خود

مطران. اریا فکر می‌کند که ذره‌کاهی بر وجدانش سنگینی

میکند و برای تسکین خود از این بابت کاملاً بی‌صبر است.

دیگران که عده‌اشان بسیار است باز دو «لیور» سرب را بر

وجدان دارند و متوجه آن نیستند. خدای توانا، اگر همه

دلی چون او داشتند، زمین مانند بهشتی واقعی می‌شد. بیم

دارم که او بر اثر احسان مفرط خود با خطری مواجه شود.

ماریا هر چه را که در نامه نوشته شده بود برای شوهرش تعریف کرد .

- ماریا جرأت داشته باش . این موضوع وجود دارد . موضوع دیگری هم هست که اکنون از آن مطلع خواهی شد . باید بگویم که وقتی به شهر می رفتم مأمور اجرا را دیدم ، او اسبم را گرفت و خواست خودم را به زندان بیندازد . ده اسکناس به او دادم تا به اندازدای به من مجال بدهد که بتوانم طلبکارم را با زبان نرم کنم . عقیده من این است که مرد کثیف می دانست که من جواهرات را گرفته ام و از این امر نتیجه گیری کرده بود که من بدبخت پولی دارم که به او بدهم . اما نمی خواهم این کار را بکنم ، بنابراین او چنین تصمیم گرفت که من فردا صبح زود جواهرات را بردارم و به عنوان تضمین پرداخت نزد طلبکارم بگذارم . در غیر این صورت اسب را از دست خواهیم داد و خودم را هم به زندان خواهند انداخت و تا کستان به حال خود رها خواهد شد .

آنچه زن بینوا در آن لحظه احساس می کرد غیر قابل
وصف بود . حالت روحی کسی را که به رغم پاکی و بی
گناهی خود ، برای نخستین بار ، آزارهای وجدانی گناهکار
را حس کند ، چگونه می توان بیان کرد ؟

ماریا بی آنکه صدایی از گلویش برخیزد ، بر زمین
افتاد و زار زار به گریه پرداخت . اشک هایش خشک نمیشد .
شوهر با حیرت گفت :

- عجب خانواده خنده داری است ! این را نگاه
کنید . او مانند تازه عرسی که بخواهند اشیاء بی ارزشش
را از او بگیرند گریه می کند . بخودت بگو که فردا صبح
خواهی نخواهی ، کلید صندوقچه ات را به من می دهی تا
جواهرات را بردارم . دستور من این است .

- آه پی بر ، تو چه قدر ظالم و خشن هستی ! کاش
می دانستی ، فردا ، فردا ، صبح !...

پی بر او را که روی زمین غلطیده بود به حال خود
رها کرد ، چپقش را روشن کرد ، و در حالی که سوء ظن

روحش را احاطه کرده بود در حیاط خانه نشست .
روح انسانی قادر نیست در یابد و تصور کند که از آن لحظه
در خانه ماریا چه گذشت . او در عین سراسیمگی ، ناتوان
از آن که فکر خود را در بارهٔ اتفاقی که روی خواهد داد
متمرکز کند یا به گذشته باز گردد ، با همان وضعی که داشت
خود را به روی تخت افکند . بعضی او را چون فردی محتضر
به تکان در می آورد ، اما او آنرا در میان بالش خفه میکرد ،
از آن بیم داشت که شوهرش صدای گریه او را بشنود و
و باز به او امانت کند ساعتی گذشت .

بانگ خروس طنین افکند . ماریا ، سیراب از اشکباری
ناگهان در دنیای مرموز اوهام به نوسان در آمد . ماریا
خواب می دید ، و خوابهایش همیشه شاد و روشن بود
غالباً او به هنگام بیداری می گفت که غیر از عالم خواب ،
چندان لحظات خوشی ندارد . نظم در خور تحسین طبیعت ،
هدیهٔ مقدس رحمانیت الهی ؟

ماریا خود را در سرزمینی ناشناس دید که پیوسته

آن را دوست داشته بود : شیبی تند از قله کوه تا شنزارها
ساحل به آرامی پائین می‌رفت . زیتون زاری مرتفع و
انبوه : قسمت بالایی آنرا تا وسط شیب می‌پوشاند. در زیر،
تپه‌ای که بر آن تاك روئیده بود . در مقابل ، دریای بی‌پایان
با آسمان یکی می‌شد . مردم سرزمین آنرا دریای وحشی
می‌نامند زیرا اغلب اوقات به نظر می‌رسد که به وسیله کمربندی
از کف ، جزیره ما را از دنیای خارج جدا می‌کند . در حالی
که بازوی دریا که ساحل شرقی جزیره را غرق می‌کند و
آن را در بر دارد اغلب اوقات به دریاچه‌ای آرام
شبهت دارد .

چشم اندازی پری وار از يك سو ، سبزه تپه
درخت‌های زیتون و سبز رقیق تر تاك ، از سوی دیگر رنگ
آبی عمیق دریا . اما برای ماریا ، همان‌طور که برای هر
کس دیگری ، زمین نقطه‌ای جادویی تر از این جانداشت
این گوشه خلقت ، باتوجه به تمام حالاتش ، دریا و خشکی ،
در قلب او با پاک‌ترین و خندان‌ترین احساس‌های دوران

کودکی و جوانی اش پیوند برقرار می کرد . همچنان که ما بسته به موقعیت می توانیم بر اثر شنیدن ندایی که برای نخستین بار در دوران جوانی ما شنیده ایم دچار هیجان و جادو شویم بی آن که پی ببریم این آهنگ از چه روی جوانها عکس العمل های مشابهی به وجود نمی آورد - زیرا این موسیقی که حتی اگر انسان ملودیک تر از آنرا بشنود باز هم از دیر زمان جزئی از وجودشده است ، مانند طنین دور ، ملایم و در عین حال اندوهگینی از خوشبختی های گذشته که انعکاس می افکند - به همین نحو ، چشم انداز طبیعی شناخته شده بر ما ، موسیقی مشابهی پدید می آورد ، صخره های خشک که بر آن صندری تنها که در آن جا رشد کرده است ، درما پیش از منظره ای عظیم ایجاد شور می کند . به نظر می رسد که خطوط این چشم انداز در خیال و قلب ما نگهدار بار تاب غربت زده و فراموش نشدنی چیزی هستند که پیش از آن که سوداها و بدبختی ها ، پاکی و روشنی اصلی اش را از آن بگیرند ، هستی ما بوده است .

ماریاهنگامی که بیش از پنج یا شش سال نداشت همراه پدر و مادرش به این نقطه می‌رفت، هیچ‌ماه و فصلی نیست که افراد روستائی در تا کستانها و زیتونزارهای خودکاری نداشته باشند و این ملك، باغی واقعی بود به این ترتیب این شب عالی با هر يك از تالك هایش، درخت‌های کاشته شده یا خودرویش، سنگهای تراشیده یا بی شکل خود، حصارها و پشته‌ها، راه‌ها، کوره راه‌ها، مسیرهای درهم خود، به نحوی عمیق در روح دوران کودکی او نقش بسته بود، او اگر نقاش بود می‌توانست از این منظره، بسیاری تصاویر عالی بسازد بی آن که از آن خصوصیت ژرفش را بگیرد اما این دریا روح او را هم باز کرده بود. و وقتی در تمام دوران سال، در ساعات روز، آنرا به هنگام عبور، گاه سیاه و عنان گسیخته و گاه آرام و شیرین، از بالا نگریسته بود، دریا تمام بال‌های خود را به رؤیاهای او بخشیده بود و گاه در غروب، ماریا در ابرهایی که در سطح آن لنگر می‌افکندند، دیده بود که دره‌هایی از ظلمات و رودخانه‌های

طلایی در اعماق آن گم می شدند .

به این ترتیب بود که روح لطیف او با این صحنه راه برداری در پیش گرفته بود ، و به این ترتیب بود که او از همان دوران جوانی خوشش می آمد غمی را که جاودانه در قلبش جای گرفته بود پیرو راند . وقتی پدرش ناگزیر شده بود این قلمرو شگفتی را که برای سیر کردن شکم همه افراد خانواده کافی بود بفروشد او چقدر اشک ریخته بود و پدر ، از بالا تا پائین آن خطه ، فقط باریکه ای زمین نگه داشته بود که باید جهیزیه ماریای عزیزش می شد .

این زمان ، ماریا ، پس از بیست سال ، برای نخستین بار خود را در تاکستان می یافت . او همراه پدر و مادر و و خوشه چینان ، در زمانی که خورشید از پس کوهساز سر می کشید و به زحمت نوك درختان زیتون را طلائی رنگ می کرد ، در حالی که شیب به طور کامل هنوز در سایه باقی می ماند و دریا در برابر او در زیر نور نقره ای رنگ سپیده دم به لرزه می آمد ، به آن جا رسیده بود . آنها انتظار کشیده

بودند که رطوبت شب بخار شود تا بتوانند خـوشه‌های خشك را ببرند ؛ سپس خوشه‌چینی شروع می‌شد و مدت کمی هم طول می‌کشید . چون هر تـاك به سنگینی پربار بود و او و همراهش دو زنبیل پرمی کردند . مادرش به كمك آنها می‌آمد و آنها زنبیل‌ها را روی سرمی گذاشتند و دو خوشه‌چین كوچك دو سبد پرمی داشتند تا كار بارگیری تكمیل شده باشد . سپس هر چهار نفر ، یكی پشت سر دیگری ، قدم در راه می‌گذاشتند و از تـاكستانی به تـاكستان دیگری می‌رفتند ؛ و پس از اینکه فاصله‌ای کوتاه را پیوسته خشك و تـرلزل ناپذیر ، طی می‌کردند به گذرگاهی باریك می‌رسیدند که عرض آن يك قدم و طولش سی پا بود ، و در سمت راست آنها صخره‌های سبز سر کشیده بود و در طرف چپ آنها پرتگاهی وجود داشت : تماشای صخره‌ها در صد متری پائین آن و در زیر آنها دسته‌های آلك که دریای وحشی مداوم به جلو می‌افکند ایجاد هراس می‌کرد این گذرگاه هولناك «نردبام دوزخ» نام دارد . در جایی که

راه باریك به انتها می‌رسید ، آنها راننده را می‌دیدند که تازه از راه رسیده بود . بارها را روی اسب می‌گذاشتند و راننده ضمن آنکه با آنها صحبت می‌کرد می‌گفت :

- بچه‌ها ، تنبلی نکنید ، وقتی بر می‌گردم زنبیل‌ها آماده باشد . اسب من قوی هیکل است .
ماریا می‌گفت :

- استلا این جا بنشینیم تا کمی خستگی در کنیم . امسال خداوند تا کستان را تقدیس کرده است و ما به زودی به کار می‌پردازیم .

سپس روی پشته‌ای می‌نشست و استلا زیر پای او جای می‌گرفت . دو دختر بچه در اطراف او لودگی می‌کردند و به جست و خیز می‌پرداختند

« - استلای من ، چقدر این دریا را دوست دارم . طرف دیگر ، دریای دیگر چقدر پوشیده از کشتی‌های بزرگ و کوچک است . این جا انسان گاهی سفینه‌ای می‌بیند که مانند شبحی از افق می‌گذرد . من این دریا را ترجیح

می‌دهم . اینجا انسان فقط قایق‌های بادبانی و دلفین‌هایی که دستجمعی بازی می‌کنند و پرندگان دریایی می‌بیند . آه نگاه کن ، استلا ، چقدر مرغ دریائی روی آب دور می‌زند! این امر ثابت می‌کند که وضع هوا عوض می‌شود . تو چه می‌گویی ؟»

صدای قه‌قه خنده‌ای شنیده می‌شد . ماریا سر بر می‌گرداند ، و دیگر نه استلا را می‌دید و نه دختر کوچک را . احساس می‌کرد بدنش سرد شده است و قلبش به شدت می‌تپد . بار دیگر به دریا نگاه دوخت . آنجا ، در نزدیکی ساحل ، صخره‌ای قد برافراشته بود که «سنگ ایستاده» خوانده می‌شد . بر روی این موج که خداوند صانع آن است ، استلا کاملاً راست و گیسواں بر باد ، ایستاده بود ؛ او به يك دست جواهرات و طلاآلات و نقره‌های ماریا را نگهداشته بود که در آفتاب برق می‌زد و دست دیگر به او اشاره می‌کرد تا بگوید: «بیا و آنها را بگیر و گر نه به داخل آب می‌اندازم .»

ماریا هنگامی که آماده می‌شد تا خورد را از بالای
بلندی به روی شن‌ها بیندازد که جواهراتش را بگیرد رؤیایش
قطع شد. او بیدار شد و در میان حقوق‌هایش که توأم با
نفس‌های تند بود، صدای شوهرش را شنید:

– خیلی خوب، بس است. بلند شو. جواهرات
و سینه‌بند را آماده کن که بروم.

زن بینوا در برابر مرد به زانو در آمد و با کلمات
بریده بریده حقیقت را برایش تعریف کرد:

– من ارباب و خداوند گارم را آزرده‌ام. به تو به
عمد اهانت کرده‌ام، ولی ارباب، فکرش را بکن که این
نخستین و آخرین بار، است که به تو اهانت روا می‌دارم.
مرا نکش، خود را گرفتار آتش دوزخ نکن! اگر مرتکب
این گناه شوی خطا کرده‌ای. این آخرین روز زندگی من
است.

– تو مرا ورشکست کرده‌ای. ترا به دست خشم
خداوند می‌سپارم.

و مرد پس از گفتن این حرف ، از جاده سرازیر شد .
ماریا که تنها مانده بود ، بیهوش و چون مردگان ،
بر جای ماند . وقتی به خود آمد خورشید به وسط آسمان
رسیده بود . برخاست ، تمام لباسهایش را عوض کرد و نامه
پسرش را در سینه نهاد ، در برابر شمایل مریم به زانو درآمد
و بخود گفت :

— خدا خواسته که امروز آن مرد مقدس را نبینم .
پس از آن که دعایش را خواند راه انتهای دهکده
را درپیش گرفت و به فاصله چند دقیقه به خانه مادرش رسید .
مادر پیر در آستانه در نشسته بود و در کنار پایش نوه اش ،
دختر هلن ، دیده می شد . مادرش همین که او را دید که بالا
می آید به او گفت :

— ماریا ، چه شده است ؟ پی بر مثل همیشه کتک
زده است ؟

— ماما آمده ام که پیش تو بمیرم .
و ماجرایش را برای او حکایت کرد .

- مادرم ، کار بدی کرده‌ای . در زمان ما ، زن‌ها هیچ کاری را بدون رضایت شوهران خود انجام نمی‌دادند . حالا دیگر دختری ندارم .

- نه ماما ، کاری که کرده‌ام به قصد بی‌احترامی به شوهرم نبود . خدا شاهد است ، التماس می‌کنم ، جرأت ندارم به خانه‌ام برگردم .

- گریختن از خانه شوهرت بدتر است . مردم می‌گویند که کارهای زشت کرده‌ای .

- مادر می‌روم خود را غرق می‌کنم .
پیرزن گفت:

- آه ماما ماما!...

و دوان دوان راه سرازیری را که اندکی بعد دو شاخه می‌شد در پیش گرفت: یکی از آن دوشاخه به آن سردیگر ده‌مکده منتهی می‌شد و راه دوم که در جهت مخالف بود به ساحل می‌رسید .

زن سالخورده روستایی سربزیرافکنده ، بی‌حرکت ،

برجای ماند سپس بعد از لحظه‌ای به نوه خود گفت :
- بدو فرزندم به او برس بگو که برگردد ، شب را
در اینجا می گذراند .

ماریا نه از راه همگانی بل از راه قدیمی تری که آن
هم به ساحل می رسید سرازیر شده بود . هنگامی که از
کوهستان سرازیر می شد خورشید هم به سوی ساحل دریا
پائین می آمد . هنوز در آسمان بود و ماریا در برابر
خود روشنایی بی پایان می دید که دریای عظیم ، آرام ، طلایی
و خلوت را غرق می کرد . کمترین قایقی در مدنظر نبود
نه لنگر افکنده نه بادبان کشیده . فقط «سنگ ایستاده» بود
همان صخره سیاهی که از امواج فرود آمده بود و از طرف
خشکی بر زمینه‌ای مرتفع مشرف بود و از سوی دیگر بر
غرقاب دریایی سایه افکنده بود .

پلی افکنده بین زمین و غرقاب .

ماریا ایستاده و به آنجا خیره شد . چون رویای صبح
را پیوسته در نظر داشت به محض آن که «سنگ ایستاده» را

دید گرفتار اضطرابی مرگبار شد . سپس با شتاب راه خود را در آن مسیر دنبال کرد . به محض آن که رسید کفش ها را از پای درآورد ، از آب های کم عمق گذشت ، به سختی از صخره بالا رفت ، و گویی که اسیر تب و تاب شده باشد ، آنرا بررسی کرد ، دور آن چرخید ، گویی می خواست برای آخرین بار خلقت ، آسمان ، دریا و سرایش سر سبز با درختان زیتون را که در آن لحظه تمامی برگ های طلایی رنگش بر اثر اشعه ارغوانی خورشید مختصر می لرزید ، تماشا کند .

ناگهان ، در این حلقه که هیچ ابری کورش نمی کرد ، جایی که دریا و آسمان به یکدیگر می پیوست . خانه ها کلیساها ، ناقوس ها و برج هایی ظاهر می شد که همه سپیدی یکدستی داشتند ، گویی خداوند در آنجا شهری دریایی ساخته بود تا این عظمت خلوت دریا را احاطه کند و بر آن جان ببخشد .

صفحه خورشید فرود آمده بود ؛ در افق ، تصویرش

کاملاً گرد ، بزرگ ، محروم از اشعه آشکار می شود، چندان
 که بینوا می توانست برای واپسین بار نگاه‌هایش را به روی
 این شبه ستاره روز خیره نگه دارد . هنگامی که روی کمان
 آسمانی ستارگان روشن می شدند ، پرندگان روز همه در
 آشیانه‌شان در نوک درختان آرام گرفته بودند . پرندگان شب
 با بال‌زدن‌های مرگبار ، همه جا هوای تیره را می شکافتند .
 به جز آه ممتد و منظم دریا ، هیچ شنیده نمی شد . ماریا ،
 کاملاً راست بر صخره ، نامه پسرش را از سینه بیرون آورد
 و سه بار علامت صلیب رسم کرد . صدای قاقا . چند دیوانه
 واری شنیده شد و بلافاصله پس از آن ، در پائین صخره
 صدای سقط برخاست .

سپیده روز بعد ، ماهیگیران پیکر ماریا را که بخاروی
 شن‌ها افکنده شده بود پیدا کردند .

بچه‌ها و بزرگها

بچه‌ها هر شب پیش از خواب باهم گفت و گو می‌کردند. دور تنور بزرگ می‌نشستند و هر چه به‌دهنشان می‌آمد بر زبان می‌آوردند. تاریکی شامگاه با چشمهای پر از رویا از پنجره تیره به درون اطاق سر می‌کشید. از هر گوشه و کنار اشباح خاموش با افسانه‌های عجیب خود به بالاخیز می‌گرفتند.

بچه‌ها هر چه به ذهنشان می‌آمد بر زبان می‌آوردند، اما فقط به ذهنشان فقط داستانهای دلپذیر آفتاب و حرارت می‌آمد که از مهر و امید ترکیب یافته بود. آینده به تمامی يك روز عيد طولانی و درخشان بود؛ میان میلاد مسیح

چهاڻه صيامی نبود . در آنجا ، دريك جا پشت پرده گلدار ،
 زندگي سوسوزنان و تپنده به آرامی از روشنائی می ریخت .
 کلمه ها زمهره وار بود و فقط تا نیمه راه ادراک می رسید .
 هیچ داستانی را نه آغازی بود ، نه شکل معینی . . بهیچ
 داستانی را پایانی نبود . گاه هر چهار کدک یکزمان حرف
 نمی زدند ، باوجود این هیچکدام ذهن دیگری را پریشان
 نمیکرد . همه مسحور به نور بهشتی زیبائی می نگریستند
 که در آن یکایک کلمه ها روشن و درست بود ، و هر داستانی
 چهره ای روشن و زنده داشت ، و هر افسانه ای پایان باشکوهی .
 کودکان چنان شباهتی به یکدیگر داشتند که در
 تاریکی شامگاه چهره خردسالترین آنان ، تونچک چهارساله ،
 از چهره لوتیزکای ده ساله ، که بزرگترینشان بود ، باز شناخته
 نمی شد . همه صورتهای لاغر و باریک و چشمهای درشت
 و گشاده ، چشمهای درون نگر ، داشتند .
 آن شب چیزی ناشناخته از مکانی ناشناخته به آن
 روشنائی بهشتی دستی قهار انداخت و بیرحمانه عیدها و

داستانها را بر هم زد . چپار خر آورده بود که پدر در خاك ایتالیا «از پا در آمده است» چیزی ناشناخته، جدید، بیگانه . و كالا ادراك ناپذیر در برابر آنان قد برافراشت . بلند و پهنور در آنجا ایستاده ، اما نه چهره‌ای داشت ، نه چشمی به دهانی . به هیچ چیز و هیچ جامتعلق نبود ، نه به آن زندگی پرهیاهوی جلو کلیسا و تسوی خیابان ، نه به آن تاریکی گرم شامگاهی دور ، نه به قصه‌ها .

چیزی سرورآمیز نبود ، حزن خاصی هم نداشت ، زیرا که چشمانی نداشت تا از نگاه آنها آشکار شود که برای چه و از کجاست ، و دهانی نداشت تا با کلمات بیان کند . اندیشه با خوف و حقارت در برابر آن خیال عظیم ایستاده بود ، چنانکه با دیواری بلند و سیاه مقابل شده باشد . به دیوار نزدیک می شد و گنگ و بی احساس می نگریست .
تونچك اندیشناك پرسید :

- اگر از پا در آمده پس کی برمی گردد ؟
همه در سکوت فرو رفتند . مقابل آن دیوار بلند و

سیاه ایستاده بود و پشت دیوار را نمی‌دیدند .
ماتیچه هفت ساله مثل اینکه خیلی زود به فکر رستی
رسیده باشد ناگهان اعلام کرد :

- من هم می‌روم به جنگ .
ظاهراً چیزی که لازم بود گفته شود همان بود .
تونچک چهار ساله ، با صدایی سنگین ناصحانه گفت :
- تو خیلی کوچکی .

تونچک هنوز لباس دختر بچه‌ها به تنش بود .
میلکا که لاغرترین و بیمارترین آنان بود ، و در شال
بزرگ مادرش پیچیده شده بود و به کوله مسافری پیاده
شبهت داشت ، با صدائی نرم و ریزش از جایی در میان
اشباح پرسید :

جنگ چه شکلی است ؟ بگو ماتیچه ، برای ما
تعریف کن !

ماتیچه گفت : - بله ، جنگ این شکلی است .
آدمها با کارد به همدیگر می‌زنند ، با شمشیر شکم همدیگر

را پاره می کنند ، و با تفنگ به همدیگر گلوله می اندازند .
هر چه آدم بیشتر کارد بزند و شکم پاره کند ، جنگ بهتر
می شود . هیچکس از آدم بازخواست نمی کند . چون آید
این طور باشد . به این می گویند جنگ . میلکا با اصرار گفت :
- ولی آخر چرا به همدیگر کارد می زنند و شکم
همدیگر را پاره می کنند ؟

ماتیچه گفت : - برای حاکم !

و همه ساکت ماندند .

در فاصله ای تاریک در برابر چشمهای مه گرفته آنان
چیزی عظیم آشکار شد که با تلاؤ شکوه می درخشید .
بیحرکت نشسته بودند و نفسهایشان مثل اینکه دعای خبردر
کلیسنا باشند ، جرات بیرون گریختن از دهانشان را نداشت .
آنگاه ماتیچه باز خیلی زود اندیشه هایش را گرد
آورد ؛ شاید برای شکستن سکوتی که سخت بر آنان سنگینی
می کرد .

- من هم می روم به جنگ . بر ضد دشمن .

ناگهان صدای نازك میلکا پرسید :

- دشمن چه شکلی است ؟ شاخ دارد ؟

تونچك جدی و تقریباً خشمگین بالحنی تأکید آمیز

جواب داد : - البته که شاخ دارد . و گرنه چطور می توانست

دشمن باشد ؟

و اکنون حتی خود ماتیچه هم پاسخ درست را

نمی دانست . آهسته و با تأمل گفت :- فکر نمی کنم

که دشمن ... شاخ داشته باشد !

لوتیزکا با اکراه گفت : چطور می شود شاخ داشته

باشد ؟ او هم يك آدم است مثل ما .

بعد برای موجه کردن حرف خود افزود :

- فقط روح ندارد .

پس از مکثی طولانی تونچك پرسید : - اما آدم توی

جنگ چطوری از پا در می آید ؟ :ینطوری از عقب می افتد .

و این حالت را با حرکت نشان داد .

ماتیچه آرام توضیح داد :- آدم را می زنند می کشند!

- بابا قول داد برای من يك تفنگ بیاورد ؟

- پس یعنی او را زده‌اند ... و کشته‌اند ؟

بله کشته‌اند

از چشمهای جهان ندیده و فراخ مانده سکوت و
اندوه به تاریکی ، به چیزی ناشناخته ، به چیزی دور از
ادراك قلب و ذهن خیره می‌نگریست ،

در همین هنگام پدر بزرگ و مادر بزرگ روی نیمکتی
در جلو کلبه نشسته بودند . آخرین پرتوهای سرخ آفتاب
از میان شاخسارهای تاریك باغ می‌تابید . شب خاموش بود
و فقط صدای حق‌حق خفه و کش‌یافته ، که اکنون گرفته
شده بود ، از طویله می‌آمد . به احتمال قوی زاری مادر جوان
بود که برای رسیدگی به دانه‌ها به طویله رفته بود .

زن و مرء پیر با خمیدگی زیاد نزدیک هم نشسته بودند
و دست یکدیگر را طوری که زمانی دراز نشده بود ، گرفته
بودند . باچشمان تهی از اشك به فروغ آسمان بعد از غروب
آفتاب خیره نگاه می‌کردند و هیچ نمی‌گفتند .

آئین ستایش بهار

معاون قسمت بهار وزارت چهار فصل درست در همان لحظه‌ای که معاون نظم و انضباط گیرنده بلند گویش را در ایوان وزارت نیرومندی از طریق شادمانی قرار می‌داد يك كه‌اره سبز پاپیتالی در آنجا پهن کرد . بعد هردو به‌زنگها كه ساعت هفت صبح را اعلام می‌کردند ، گوش دادند و دری را كه وزیران بهار و نظم و انضباط و نیرومندی از طریق شادمانی ، با او نیفورم مخصوص و دگمه‌ها تماماً انداخته ، پشت آن ایستاده بودند ، باز کردند . وزیر نظم و انضباط آغاز بهار را اعلام کردند .

طبق دستور ، در اسرع وقت ممکن ، شکوفه‌ها با رنگهای خاص خود بر همه درختهای آن دیار پدیدار شدند ، گل‌های آلاله که با ترتیب در کنار نه‌رها رسته بودند ، چهره‌های کوچک خود را بر آفتاب گشودند ، گل‌های فراموشم مکن هم در جنگل‌ها ، خار‌بنا در مرداب‌ها ، گل‌های مروارید در میان کشتزاران و حتی گل‌های مینای کوهی بر کوه‌ساران بلند . در جعبه‌های لب پنجره کارگران گل‌های شمعدانی شکفتند ، توی باغچه‌های کارمندان طبقات ۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ۵ گل‌های لانه ، و در باغچه‌های طبقات از شش تا دوازده گل‌های سرخ پیوندی . در طبقات سیزدهم تا پانزدهم که اصلا احتیاجی به بهار نبود- گل‌ها در سراسر سال در گلخانه‌های ژنرال‌های و اسقف‌ها و مدیران بانک‌ها و کارخانه‌ها شکفته بودند ، توفیقی که دولت و بخصوص وزیرن شادمانی و نیرو و قسمت بهار وزارت چهار فصل و وزارت نظم در اداره همه امور یافته بودند حتی در نشاط منظم و متین دختران کوچک که با پیراهن‌های سفید آهار خورده و با

آرایش سپاهی ، در ساعت هفت و نیم صبح ، کوتاه‌ترها
در جلو و بلندترها در عقب ، روی سبزه مارش می‌رفتند ،
دلگرم کننده و در خور تحسین بود .

در آنجا دختران کوچک ایستادند تا سرودهای مناسب
Lieder ۱ ساده را که به مناسبت زمان سروده شده بود ،
بخوانند در این روز اینها خوانده می‌شد: Lied ۲ خاص
Linden ۳ baum برای Lindenbaeume ۴ و سرود
Heideroeslein ۵ برای گل‌های وحشی کوچک . چقدر
خوب ! زندگی در پیش روی آن دختران بود کوچک چه
خالی از مشکلات بود ! چه مآل اندیش بود وزارت چهار
فصل ، و همچنین وزارت شباب ، وزارت چهار فصل ؟ و
همچنین وزارت مادری ، و حتی وزارت عشق !

هیچکس از خاطر نرفته بود . راه آهن‌ها قطارهای
فوق‌العاده به راه انداخته بودند تا يك يك مردم شهر را به
دیدن بهار ببرند . و حتی راه آهن نمونه‌ای از پیش‌بینی و

۱ تصنیف‌ها ۲ تصنیف ۳ زیرفون ۴ کابها ۵ به معنی نوعی گل‌سرخ

نظم دولت مآل اندیش برد . واگن های درجه يك بود با دیواره ها و صندلی های مخمل سرخ و پرده های عنابی ؛ کوبه های درجه دو با پارچه های شرابی جناغی ؛ درجه سه (الف) با صندلی های چوبی . چوب نرمی که مطابق با انحناى بدن ساخته شده ؛ و درجه سه (ب) با نیمکتهای چسوب سفت معمولی ؛ و واگن های درجه شش که توی آنها بایست سرپا ایستاد .

ناراضی ها و مخالفان و هوچیان صحبت از واگن درجه ششی می کردند که کف نداشت . فقط يك سقف بود و دو دیواره . و مسافرانی که توی آن سوار می شدند، مجبور بودند با پای خودشان در امتداد خط بدوند . البته چنین چیزی که نبود و از این گذشته آدم ناراضی اصلا پیدا نمی شد . مراقبت شبانه روزی وزارت داد گستری تمام کجروان را یا به شکم زمین فرستاد یا پیروزمندان به راه راست آورد . البته ، همه غیر از يك مرد ، يك بیگانه ، يك تن واحد به اسم امیل کراتزیک که همانطور تك و تنها راه کج

خودش را می‌رفت .

وقتی که همهٔ مردم شهر خود را به بهار رساندند ،
امیل کراتزیک توی خانه نشست ، پرده‌های اطاقش را کشید
و کتابهای ممنوع خواند و باز زمستان که همه راحت توی
خانه‌هاشان بودند و تصنیف‌های «اجاق» و «ساعت پدر بزرگ
تیک تاک ، تیک تاک » یا ،^۱ را می‌خواندند ، او بیرون میان
برف این طرف و آن طرف می‌دوید و سوت می‌زد .

یک گزارش رسمی مفصل به نام «ک . کراتزیک ،
امیل» رد شده بود . ولی با اینکه پلیس سیاسی سایه به سایه
می‌پائیدش ، او را به حال خود گذاشتند . مزاحمش نشدند .
وزیر داد گستری گفت :

- این آخرین آنهاست . ممکن است به یک نمونه
لازمش داشته باشیم .

از این گذشته امیل کراتزیک پیر بود و بیگانه : جد
مادرش فرانسوی بود . به این ترتیب کراتزیک زندگیش

۱ - بیار ، خوشحالم که اینجا در خانه‌ام در گوشه‌ای دنج هستم .

را جدا کرد و منزوی شد. و توی خیابان «اوملف» پلیس که در میدان شهرداری کشیک می‌داد تا او را تحت نظر داشته باشد، دفترچه یادداشتش را با گزارشهای ناموفق دربارهٔ این آدم کجرو پر می‌کرد.

ورقهای دفترچهٔ رسمی اوملف پلیس از صفحه ۴۸ تا ۵۵ حاکی از ماجرای عاقبت غم‌انگیز امیل کراتزیک سرکش و چاره‌ناپذیر است ...

در صبح آفتابی یکی از روزهای ماه مه که همهٔ مردم شهر بیرون می‌رفتند تا شکوفه‌ها را تماشا کنند، نفس‌های عمیق بکشدند و آواز بخوانند، آن‌هم بالباسهانی از پارچه‌های گلداز روشن جدید که طرح آن‌ها را وزارت جامه‌وزیر جامه تهیه کرده بود. کراتزیک که شال گردنی به خودش پیچیده بود و گالش‌های سنگین به پا و پالتو سنگین به تن کرده بود، تنها به پست‌ترین محوطه‌ای که پیدا میشد، به ناحیه‌ای که شامل کارخانهٔ گاز شهرداری و کامیونهای زباله و دسته‌گامهای رفتگری بود، گریخت. در آنجا روز را بارفت و آمدروی

قلوه سنگها و بیان حرفهای شدید اللحن گذرانند . به وزیرها و دولات و ملت هرچه خواست گفت ، و شب به خانه بر - گشت و پنجره های اطاقش را باز گذاشت و خوابید . البته آن شب یخبندان شد و همین یخبندان بود که خیلی از شکوفه ها را زد و قصد جان امیل کراتزیک را هم کرد .

روز بعد امیل کراتزیک مریض شد . دچار يك ذات الجذب ناحق شد ، و پزشك دولتی که روز دیگر آمد و به او دستور داد از بستر بیرون نیاید ، موقع بیرون رفتن از خانه سرش را تکان داد ، ولی امیل کراتزیک برخلاف دستورهای پزشك از جا بلند شد و باتب تند دوید به عمارت شهرداری . او ملف پلیس گفت . - آهان .

و در دفترچه اش یادداشت کرد : پایان کار نزدیک است و آقای کراتزیک دارند سر براه می شوند .

فی الواقع اینطور به نظر می آمد که این کراتزیک بد راه تصمیم گرفته است رفتارش را درست کند . از کنار اداره تولد و مالیات و ازدواجها گذشت و یکر است در « اداره

تدفین» را که اطاق ۵۴ طبقه دوم بود ، باز کرد. وارد اطاق شد. کلاهش را برداشت و بیصدا در صف مردمی که با کارمند آن قسمت کار داشتند ایستاد. کلاه به دست با کمال شکیبائی انتظار نوبتش را کشید و بالاخره شکسته بسته اظهار کرد که می‌خواهد... ترتیب کفن و دفن خودش را بدهد. کارمند يك صندلی برای آقای کراتزیک جلو کشید. بالای میزش يك آلبوم بزرگ بود. آن را برای ملاحظه امیل کراتزیک باز کرد.

رئیس قسمت پیدا شد و با حمله‌ای يك جوخه کارمند جزء را پس زد. با دهان خودش گرد و غبار آلبوم تدفین را فوت کرد (از این آلبوم فقط در موارد فوق العاده استفاده می‌شد) ، با امیدواری دستهایش را به هم مالید ، به روی شانه کراتزیک زد ، سینه‌اش را صاف کرد ، و جلد آلبوم را باز کرد.

آنوقت گفت . - این که ملاحظه می‌کنید مال تدفین درجه يك است - اما نه برای شما . مخصوص رتبه‌های ۱۳

و ۱۵ کارمندان کشوری است .

معهدا از میان تصویرهای زیادی که بود به اولی اشاره کرد و شمرده گفت :

- تدفین درجه يك مرکب است از کالسکه درجه يك .
با مداد پاك كن ته مدادش مجسمه چوب ساج چهار
فرشته منادی که در چهار گوشه کالسکه برپا ایستاده بودند و
چرخهای لاستیکی و پرده های اطلس منگوله دار سیاه را
نشان داد :

- این کالسکه بوسیله چهار اسب کشیده می شود ، که
روپوش های سیاه دارند و پرده های سیاه . یراقهاشان همه نقره
است . از اینها گذشته يك اسقف هست و یا دو تا شیش .
شصت تا Saenger Knaben . يك دسته نوازنده ، نواقرسهای
همه کلیساها به صدا در می آیند ، توبه های احترام شلیک
می کنند ، بخور معطر هست و در موقع نماز میت هم
دوازده نواز این شمعدهای طلائئ با شمعهای موم عسلی

۷ - بر بچه ها که در کلیسا آواز می خوانند .

خوشبو به کار می‌برند .

ورق تدفین درجهٔ دوم را برگرداند :

- در اینجا همان کالسکه را داریم، با چرخهای لاستیکی،

چهار اسب با روپوش‌های سیاه، پرهای سیاه و یراق نقره‌ای،

سه تا کشیش اما بدون اسقف، چهل تا Saenger Knaben،

بخور، شش تا شمعدان درجهٔ يك در موقع نماز میت،

ناقوسهای نصف کلیساها به صدا در می‌آیند، توپ شلیك

نمی‌شود، و توی شمعدانهای درجهٔ يك شمعه‌های معمولی

بدون بوی خوش .

باز يك صفحه بزرگ را برگرداند و ادامه داد :

- حالا می‌رسیم به تدفین درجهٔ سه. کالسکه‌اش فرق

می‌کند، ولی آن هم خیلی قشنگ است، يك فرشته عزا

آن بالاش دارد، پرده‌هایش کتانی است، دو تا اسب با

یراق نیکلی، روپوش و پرده‌های سیاه، دو تا کشیش، بدون

Saenger Knaben ولی يك دستهٔ چهار نفری خوانندهٔ مرد

هست، شمعدانهای نیکلی، البته توپ شلیك نمی‌شود ولی

دو تا نافوس نمازخانه قبرستان به صدا در می آیند و يك
 کشیش هست بادو تامشارر، وشمعهای خیلی عالی ، ارموم
 غسل نه ، ولی خوشبو اما این هم برای شما نیست
 سنگینی بدنش را انداخت روی پای چپش و صدایش
 تغییر کرد :

- تدفین درجه چهار نسبة ساده تر است . در اینجا
 کالسکه درجه سه داریم ، يك اسب با روپوش و پرو یراق
 نیکی ، يك کشیش ، يك آوازخوان، دو پسر بچه مخصوص
 محراب و بخور. برای نماز آهنگ از گ و دو تاشمعدان
 با شمع .

ادامه داد : - تدفین درجه پنج اینجا است .

و ورق را برگرداند :

- اینجا يك کالسکه مفت محکم هست ، و يك اسب
 بدون روپوش ، بدون پر ، ولی البته اسبش سیاه است ، و
 يك کشیش مبتدی و يك آوازخوان، يك پسر بچه مخصوص
 محراب، بخور ، موقع نماز موزيك ندارد . و دو تاشمعدان

چوبی با شمع های مستعمل .

مکث کرد . بعد گفت :

- بالاخره می رسم به تدفین درجه شش . اینجا باز

همان کالسکه درجه پنج هست ، با اسب سیاه ، یک کشیش

مبتدی ؛ یک پسر بچه محراب ، دو تا شمع دان چوبی با

شمع های موم بدلی مستعمل ، و یک ناقوس کوچک .

و ورق را برگرداند و طرحی را نشان داد :

- و در این تدفین یک تابوت کرایه ای هست ، در

نتیجه دیگر احتیاجی نیست که پول برای خریدن تابوت بدهید .

یک طرح کامل برای ساختن این کارنجاری سیاه خیالی

و حزن آور ضمیمه شده بود ، و عکس هایی هم بود که

جنبه صرفه جویانه آن را نشان می داد . شبیه همه تابوتهای

کم خرج بود ، اما تدفیری در آن به کار رفته بود - موقعی

که يك اهرم را می کشیدند ته تابوت به صورت دو تالنگه

در باز می شد . میت را که توی آن می گذاشتند و به مقصد

می بردند ، در آنجا ته تابوت باز می شد و میت می افتاد توی

گور . به این ترتیب از تابوت کرایه‌ای می‌توانستند مکرراً استفاده کنند .

کارمند گفت :

— خیلی ساده است ، و بالاخره ...

و رویش را برگرداند و جمله‌اش را ناتمام گذاشت چون امیل کراتزیک رفته بود .

امیل کراتزیک دیگر دیده‌نشدا نیمه شب بعد . او ملف پلیس که در وسط میدان بازار ایستاده برد مرد رنگ پریده‌ای را دید که به طرفش می‌آید . این مرد پیراهن بلند و سفید خواب به تنش بود . کلاهش درازی هم به سر داشت . با يك تکه پارچه ابریشمی بك پر سیاه به کلاه وصل شده بود . امیل دو شمع روشن به دست داشت و يك بیل زیر بغل گرفته بود .

او ملف پلیس پرسید : اسم شما چیست ؟

مرد گفت :

- من امیل کراتزیک هستم شب گذشته فوت کردم
الان دارم به قبرستان می روم . این که می بینی تدفین درجه
هفتم است .



سامرست موآم

می هیو

زندگی بیشتر مردم را محیطشان تعیین می کند . مردم
اوضاع و احوالی را که تقدیر برای آنان پیش می آورد نه تنها
با تسلیم بلکه با حسن نیت می پذیرند . به ترامواهایی شباهت
دارند که خرسندانه روی خطهای آهن حرکت می کنند و
ابوطیاره های خوشدلی را که شتابان از میان وسایط نقلیه
می گریزند و سبکبار سرزمین پهناور راطی می کنند ، حقیر
می شمارند . من آنان را محترم می دارم ؛ اینگونه مردم افراد
خوب جامعه ، شوهران خوب و پدران خوبی هستند . البته
باید کسانی باشند که مالیات پردازند ، اما اینان برای من
آدمهای جالبی نیستند . من شیفته آدمهایی هستم که زندگی

را همچون موم در دستهای خود می گیرند و آن را به هر شکلی که می خواهند در می آورند ، و عده اشان به راستی انگشت شمار است . شاید ما اصلا چیزی به عنوان اختیار نداشته باشیم ، اما به هر حال پنداری از این چیز در ما هست . در سربك چهار راه به نظر ما این طور می رسد که می توانیم به سمت راست یا چپ برویم و همینکه جهتی انتخاب شد فهمیدن این نکته دشوار است که تمام مسیر تاریخ جهان ما را به انتخاب آن جهت وا داشته است .

من هرگز مردی جالب تر از « می هیو » ندیده ام . او در « دیترویت » وکیل دعاوی بود . و کیلی توانا و کامیاب بود . به سی و پنج سالگی که رسید کارش بالا گرفته بود و درآمد خوبی داشت ، برای خود مکتبی اندوخته بود و در آستان زندگانی نمایانی ایستاده بود . هوشی تیز ، شخصیتی جاذب و روشی عادلانه داشت . دلیلی نداشت که از حیث امور مالی یا سیاسی در مملکت کانون قدرتی نباشد . يك شب با گروهی از دوستانش در باشگاه

خود نشسته بود و این دوستان شاید بتوان گفت که از بابت مشروب چندان تعریفی نداشتند ، (باخیلی تعریفی بودند) . یکی از ایشان به تازگی از ایتالیا آمده بود و برای آنان در باره خانه‌ای صحبت می‌کرد که در کاپری دیده بود . خانه‌ای روی تپه ، مشرف به خلیج ناپل ، که باغی پر درخت داشت . او زیبایی زیباترین جزیره دریای مدیترانه را برای آنان بیان می‌کرد .

می‌میو گفت : - باید جالب باشد . این خانه فروشی است .

- در ایتالیا همه چیز فروشی است .

پس خوب تلگرامی برایشان بفرستیم و پیشنهاد خرید خانه را بکنیم .

- آخر بابا ، توی کاپری خانه به چه دردتان می‌خورد ؟

می‌میو جواب داد : - به درد زندگی کردن .

گفت برایش يك ورقه تلگراف آوردند ، آدر را نوشت

و فرستاد . چند ساعت بعد جواب آمد . پیشنهاد خرید

پذیرفته شده بود .

می‌هیو مرد ریاکاری نبود و این حقیقت را پنهان نکرد
که اگر مست نمی‌بود هرگز دست به چنین کار بی‌حساب
نمی‌زد ، ولی حالا که زده بود هیچ احساس پشیمانی
نمی‌کرد . مردی بود نه زود تحرك نه احساسانی ، بلکه
بسیار شریف و صادق . هرگز راهی را که می‌فهمید عاقلانه
نیست به قصد دلاورنمایی ادامه نمی‌داد . تصمیم گرفت
درست همان کاری را که گفته بود بکند . در فکر ثروت
نبود و به اندازه کافی پول داشت که بتواند در ایتالیا زندگی
کند . فکر کرد که زندگی را به جای تلف کردن در رفع
و رجوع دعوای جزئی مردم بی‌اهمیت ، می‌تواند به کار
بهتری بزند . هیچ نقشه معینی نداشت ، فقط می‌خواست
از آن زندگی که هر چه در قدرت خود داشت به او بخشیده
بود ، فرار کند . خیال می‌کنم دوستانش او را دیوانه
می‌دانستند ؛ حتماً عده‌ای از آنها برای منصرف کردن او
هر چه از دستشان برآمده بود کرده بودند . ترتیب کارهایش

را داد ، اسباب و لوازمش را بست و حرکت کرد .
کاپری صخره‌ای است تند با طرحی بسیار ساده ،
نشسته در دریای آبی تند، اما تاناکستانهای سبز و پرطراوتش
به آن لطف ملایم و بی تکلفی می‌بخشید . جایی است
سازگار ، دورافتاده ، دلگشا . برای من عجیب بود که
می‌هیو در چنین جزیره دلنشینی ساکن شود ، زیرا که من
هرگز ندیده بودم مردی به اندازه او در برابر زیبایی فاقد
حساسیت باشد . نمی‌دانم در آنجا در جستجوی چه بود .
شادی ، آزادی یا فراغت : اما می‌دانم که چه چیز را یافت .
در این مکان که به حد افراط هوسهای جسمی را برمی‌انگیخت ،
او یک زندگی کاملاً روحی را پیش گرفته بود ، چون
این جزیره پراز تداعی‌های تاریخی بود و یادبود معمائی
امپراتور نیبریوس هرگز از آن دور نمی‌گشت . می‌هیو
از پنجره‌های خانه‌اش که رو به خلیج ناپل ، و طرح باشکوه
وزوویو که با هر دگرگونی نور دگرگونی رنگ می‌یافت ،
گشوده می‌شد ، جاهای بسیاری را می‌دید که یاد رومیان و

یونانیان رازنده می کرد. گذشته کم کم در او جای گرفت . هر چیز که نخستین بار می دید ، چون تا آن هنگام هرگز به خارج از وطن نرفته بود ، پندار او را برمی انگیخت و در روحش تخیل آفریننده ای به کار می افتاد . او مردی سرشار نبرو بود . خیلی زود تصمیم گرفت که یک «تاریخ» بنویسد. مدتی برای یافتن موضوعی جستجو کرد ، قرن دوم امپراتوری روم نظرش را گرفت . این قرن کمتر شناخته شده بود و او فکر می کرد که مسایلی نظیر مسایل عصر ما را مطرح خواهد کرد .

شروع به گرد آوری کتاب کرد و به زودی صاحب کتابخانه ای بزرگ شد . درس حقوق به او آموختند و او آموخته بود . دست به کار شد . در ابتدا عادت کرده بود که سر شبها به نقاشان و نویسندگان و دیگر کسانی که در می کده کوچک نزدیک پیاتسا گرد می آمدند بپیوندد ، اما به زودی خودش را کنار کشید ، چو جاذبیت مطالعاتش او را در خود بیشتر فرو می برد . عادت کرده بود که در آن دریای

آرام شنا بکند و در میان تا کستانهای مطبوع به گردشهای
طولانی بپردازند ، اما رفته رفته در صرف وقت محتاط شد
و گردش را موقوف کرد .

جدو جهدش در کار بیشتر از آن بو که در دیترویت
نشان داده بود . هنگام ظهر شروع می کرد و تمام شب را
به کار می گذراند تا سوت کشتی بخار که هر روز صبح از
کاپری به ناپل می رود به او اعلام می داشت که ساعت پنج
است و هنگام خفتن . موضوع کارش ، وسیعتر ، و با اهمیت
در برابرش گشوده می شد و او خیال اثری را در سر می پرورد
که جاودانه در شمار مورخان بزرگ گذشته قرارش دهد .
با گذشت سالها از شیوه و رفتار مردم در و دورتر می شد .
فقط برای بازی شطرنجی با پیدا کردن فرصت بحثی ممکن
بود و سوسه بیرون آمدن از خانه را در او انداخت . دوست
می داشت که مغزش را دو برابر مغز دیگری به کار وادارد .
اکنون نه تنها در تاریخ بلکه در فلسفه و علوم دارای مطالعه
وسیعی بود ؛ جدای ماهر بود تیزهوش ، زیرک و اهل

منطق . اما از خوشخوئی و ملایمت برخوردار بود ؛ با این که از پیروزی لذتی انسانی و زیاد می برد در نشئه آن چندان فرو نمی رفت که باعث آزرده گی دیگری شود .

وقتی که به جزیره آمد مردی تنومند و ریشی سیاه و جسمی نیرومند ؛ اما به تدریج پوستش رنگ باخته و موم آسا شد ؛ و او لاغر و نحیف گردید . تناقض عجیبی بود که او با اینکه در جای خود مادی مجاب و معهوری بود جسم را حقیر می شمرد . به دیده وسیله ای پست به آن می نگریست آن را به اطاعت از فرمان روح بگمبارد . نه بیماری قادر بود او را از ادامه کارش بازدارد نه سستی . چهارده سال بدون وقفه رنج برد . هزارها مطلب را یادداشت کرد . آنها را جور و دسته بندی کرد . موضوع کارش را خوب پرورد ، و سرانجام خود را آماده ساخت که شروع کند . نشست که به نوشتن پردازد . و مرد !

جسمی که او ، این مرد مادی فکر ، رفتارش نسبت به آن بی اندازه اهانت آمیز بود ، انتقامش را از گرفت .

آن اندوخته وسیع دانش برای همیشه نابود شد .
 جاه طلبی او که می خواست خود را در شمار گیون و ممسن (۴)
 در آورد ، و البته نشانی از فرومایگی نداشت ، تماماً به هدر
 رفت . یاد او در دل انگشت شماری از که افسوس ، با
 گذشت سالها انگشت شمارتر می شوند . زنده و گرامی
 است ، و برای دنیا همچنان که در زندگی ناشناخته بود ،
 در مرگ هم ناشناخته ماند . با وجود این زندگی او در نظر
 من برخوردار از موفقیت بود . نمونه ای نیکو و کامل . او
 کاری را کرد که دلش می خواست و موقعی مرد که مقصدش
 را در نزدیکی خود می دید و هرگز تلخی رسیدن به مقصودش
 را در نیافت .



پیو باروخا ای سی

از نویسندگان اسپانیا (باسک)

✧ زغالساز ✧

گارا ئیز بیدار شد، و از کلبه اش بیرون رفت . جاده ای
را که از لب پرتگاه می گذشت در پیش گرفت و به طرف
محوطه باز در دامنه کوه پوشیده از جنگل سرازیر شد تا
در آنجا کوره زغالش را آماده کند .

روز آغاز می شد ؛ در مشرق روشنائی رنگبافته ای
به موج آمده بود ؛ نخستین پرتوهای خورشید ، همچنان
که از خلال ابرها بیرون می جست ، مانند رشته هایی از
طلا به دریای تیره می پیوست .

بر فراز دره ها مهی فشرده و سنگین گسترده بود ،
همچون کفنی خاکستری رنگ که در باد بجنبید .

گارا ئیز دست به کار شد . با جمع کردن قطورترین
هیزمها که توده توده روی زمین قرار داشت شروع کرد ،
آنها را به صورت دایره ای روی هم چید ، و میان آنها
را خالی گذاشت . بعد هیزمهای نازکتر را بالای آنها چید ،
و روی اینها ، هیزمهای دیگر ، و همین طور به کارش ادامه
داد . غافل از خلوت و سکوتی که بر کوه جنگل پوش چیره
بود ، پیش در آمد ترانه ای را که هرگز به آخر نمی رسید ،
با سوت می نواخت .

در این بین ، خورشید بالا می آمد و مه رفته رفته
از هم می پانید . اینجا يك خانه روستائی ، مثل اینکه در
غم خورد مستغرق گشته باشد ، میان دسته ای ساختمان پدیدار
شد . و آنجا يك مزرعه گندم که به زردی گرائیده بود و
تموج ریز در بانی مینبانوری داشت . در ستیغ ما جـسـگـن
طلائی از میان صخره ها بر آمده بود ، شبیه گله های گـرـهـز
که از دامنه کوه بالا بروند . در دوردست ، هزار خم گـوـهـها
نمودار گشت ، همچون امواج عظیم بر دریائی منحنجر .

بر بعضی از آنها کفها انگار به سنگ های آهنی که آنها را
متوج می کرد ، تبدیل شده بود . کوههای دیگر گرد ، سبز
قام و تیره بودند ، مانند موجهای اعماق دریا .

گارا نیز همچنان کار می کرد و تراندش را می خواند
این زند گیش بود : توده کردن هیزمها ، پوشاندن روی آنها
با سرخس و گل رس ، و بعد آتش زدن آنها ؛ این زند گیش
بود . او راه دیگری نمی شناخت .

چند سال بود که کارش ساختن زغال چوب بود .
اکنون بیست سال داشت . گرچه درست و دقیق نمی دانست
که چند سال از عمرش می گذرد .

موقعی که سایه صابسی هنی که در بلندترین نقطه
کوه نصب شده بود ، بر آنجا که و کار می کرد ، می افتاد ،
او دست از کار می کشید . و می رفت تا در کلبه ای که همسر
مقا بر کار بد زغالسان غذا می داد ، چیزی بخورد .

از روز به روز مثل هزارهای دیگر . گارا نیز از جاده ای
باریخت به طرف کلبه که در پای دامنه قرار داشت ، به راه

افتاد . کلبه‌ای بود از سنگهای ناتراشیده ، با يك در و پنجره كوچك .

همينكه به درون رفت ، گفت «سلام .»
از داخل جواب دادند «سلام ، گارائيز !»
پهلوی يك پنجره نشست و منتظر ماند . زنی يك
بشقاب به پيش او لغزاند ، و محتوای قابلمه‌ای را كه از
روی آتش برداشت ، توی آن خالی كرد . زغالساز بی آنكه
حرفی برند به خوردن پرداخت . در ضمن خوردن تكه‌هائی
از نان ذرت پيش سگی كه دورپاهای او می‌پاكيد می‌انداخت
زن لحظه‌ای با اندیشه به او نگاه كرد و بعد گفت :
« گارائيز ، می‌دانی ديروز توی دهكده چه می‌گفتند؟ »
« نه »

« می‌گفتند كه «ويـنتا» دختر عموت ، دوست تو ،
همان كه توی شهر است ، می‌خواهد عروسی كند . »
گارائيز خونسردانه چشمه‌ايش را بالا آورد و به
خوردن ادامه داد .

یکی از زغالسان دیگر افزود : « به من يك چیزی
گفتند خیلی بدتر از این . »
کارائیز پرسید « ه گفتند ؟ »

« گفتند که پسر آنتوروتو ، اسمتان برای سربازی در
آمده . » کارائیز جواب نداد ؛ اما چهره گرفته اش همیشه
هم تاریک تر شد . از کنار میز برخاست ، سطلی را از زغال-
های فروزان اجاق پر کرد و به محل کار خود برگشت . آتش
را در سوراخ کنار کور درخت ، و هنگامی که دیدستر نهای
دود آهسته سر بر می آورد ، روی زمین ، درست لب پرتگاه
نشست .

نه ، از اینکه دوستش عروسی می کردند غمگین بود ،
نه خشمناك . به آن دختر چندان علاقه ای نداشت . چیزی
که او را از کوره به در می کرد و روحش را باخشی می شوم
می آکند ، اندیشه این بود که او را مردانی دشت نشین از
کوهستانش دور خواهند ساخت ، مردانی که آنان را نمی -
شناسد ، لیکن از ایشان متنفر بود .

از خود پرسید «چرا باید این‌ها آدم را مجبور کنند که از اینجا برود؟ چرا من باید برای دفاع کسی اواره بشوم، در صورتی که هیچکس از من دفاع نمی‌کند؟» و محزون و خشمناک پایش را به سنگ‌های بزرگ لب پرتگاه فشار داد، و دید که آن‌ها در فضای خالی سقوط کردند! يك جا جستند، يك جا غلتیدند، بوته‌ها را از ریشه کن‌دند، تا ناپدید شدند و در ته پرتگاه قرار گرفتند.

هنگامی که شعله‌های زرد گل رس و خاشاک دور خود را شکاف دادند، گرائیز چوبدستی در زش را برداشت و شکاف‌هائی را که آتش بار کرده بود با گل گرفت. وساعات گریختند همیشه یکسان، همیشه یک‌راخت شب در می‌رسید، خورشید رفته رفته رفته میان ابرهای سرخ فام غروب کرد، و باد شامگاه شروع به جنباندن نوك درختان کرده بود.

فریاد شبانان، که گوسفند را گردمی آوردند، شنیده می‌شد فریادی مانند قهقهه‌ای طعنه‌آمیز. کشدار و گوشخراش.

گفت و گوی . میان برگ‌ها و باد آغار گشته بود . صدای
رشنه‌های آب همچنان که از میان قلوه سنگ‌ها می گذشت
شبیه آواهای ارغنون در شبستان خلوت یک کلیسا ، در
خاموشی کوهستان می پیچد .

و شب شد ، و سایه‌ها ، که همه در هم شده بودند ، از
دره بالا آمدند . آب‌های غلیظ دود ، و گاهگاه توده‌های جرقه
از کوره بالامی گرفت .

گارا ئیز به اندیشه ورطه‌ای که در برابر او گسترده
بود ، فرو رفت ، عبوس و خاموش ، مشتش را به سوی
دشمن ناشناسی که بر او چیره بود ، نکا دادو برای آنکه
نفرتش را نشان دهد ، به پرتاب کردن سنگ‌های عظیم از
لب پرتگاه به جانب دشت پرداخت .

ماتئو فالکن

در خروج از پرتو و کشیو و رفتن بطرف شمال شرقی
وقتی به قسمت خارج جزیره قدم می گذاریم شیب زمین زیاد
می شود و بعد از سه ساعت راه پیمائی در جاده های پیچاپیچ
که تخته سنگهای بزرگ آنرا مسدود می کند و حتی بعضی
اوقات برخوردن با چاله هایی که سیلاب ایجاد نموده است
خود را در ساحل جنگل وسیعی می یابیم . جنگل مال
چوپانان یا اشخاصی است که از چنگال عدالت فرار میکنند
زارعین کرسی برای کم کردن زحمت زراعت جنگل های
وسیع را آتش می زنند بحدی که تا آنجائی که احتیاج هم
ندارند می سوزد . موقعی می رسد که انسان می تواند در
زمینی که پوشیده از خاکستر درختهای سوخته شده است

زراعت بکند . خوشه‌های گندم را می‌چینند و گاه آنرا که مزاحم برداشت حاصل می‌شود جدا می‌کنند .

بعضی از ریشه‌ها که نمی‌سوزند در خاک باقی مانده دوباره جوانه می‌زنند. در بهار بعد سروهای بزرگی میشوند که چند سال دیگر بارتفاع نزدیک شش هفت پا می‌رسند. بدین طریق بیشه‌ای از درختان جوان بوجود می‌آید که این جنگل‌ها را تشکیل می‌دهند. انواع درخت و نهال‌ها در آن دیده می‌شوند و چنان بیکدیگر چسبیده و بالا رفته‌اند که سر به آسمان می‌زنند و جز با در دست داشتن داس نمی‌توان راه باز کرد . هم‌چنین جنگل‌های بهم پیچیده پر درختی پیدا می‌شوند که در آنها حتی راهنمایان محلی هم راه را گم می‌کنند .

اگر شما کسی را کشته‌اید به جنگل‌های پرتو و کشیو بروید بایک تفنگ خرب و ساچمه و باروت با خیال راحت زندگی می‌کنید . از همراه بردن یک مانتوی خرمائی با شلق‌دار خودداری نکنید زیرا هم برای پوشش و هم به

عوض متکا بکار می‌رود . برای غذا چوپانان بشما شیرو پنیر
و بلوط می‌دهند و در اینجا هیچ‌ترسی از عدالت و دوستان
مرده نخواهید داشت مگر موقعی که بخواهید برای خرید
آذوقه به‌شهر بروید !

مرفعی که در سال هزار و هشتصد و ... در کورس
بودم خانه ماتئو فالکن در نزدیکی جنگل بود و برای مملکت
مردی نسبتاً توانگر بود که نجیبانه یعنی بدون مردم‌آزاری
از درآمد نگاهداری گله‌هایش وسیله چوپانان بیخانمان و
چراندن آنها در اطراف کوهستان زندگی می‌کرد . وقتی
من او را دو سال بعد از واقعه‌ای که حکایت خواهم کرد
دیدم ، پنجاه سال داشت .

ماتئو فالکن مردی کوچک ولی قوی بود . موهای
کوتاه و مجعدی بسیاهی کهربا و دماغی داشت که مانند نلک
عقاب برگشته بود . لبانی باریک و چشمانی بزرگ و گبر
داشت مهارتش در تیراندازی از حد معمول هم گذشته بود

مخصوصاً در مملکت. او که تیراندازهای خوبی داشت ولی
ماتر حتی بر روی بز کوهی یا آهو هم تیراندازی نکرده بود.
اما اگر میخواست گلوله‌ای را روی شانه یا سر
آدم می گذاشت و از صد و بیست قدمی آنرا می زد شب‌ها
به آسانی رود از اسلحه‌اش استفاده می کرد.

یکی از کارهای را برایم حکایت کردند و شاید
برای کسیکه به کرس مسافرت نکرده باشد غیر قابل تصور
است. در هشتاد قدمی شمعی را پشت کاغذی که نور را از
خود عبور می داد و به بزرگی بشقاب بود می گذاشتند بزانو
می نشست و شمع را خاموش می کرد. در مدت نزدیک
به یک دقیقه در تاریکی مطلق آتش می کرد و سه چهارم
کاغذ را سوراخ می نمود !!

ماشو فالکن موفق شده بود با لیاقتی قابل تحسین و
اشتهار فوق العاده‌ای بدست بیاورد. صمیمیتش در دوستی
بیشتر از خطرش در دشمنی بود. از طرف دیگر بمردم
خدمت و کمک مالی می کرد و در ناحیه پرتو کشیو با

تمام مردم در صلاح و آشتی به سر می برد . اما از او حکایت می کردند :

در ناحیه پرتو و کشیو در کورت آنجائیکه زن گرفته بود ، بسختی توانسته بود در جنگ عشق خود را از چنگال رقیب پر قدرتی نجات دهد . مشهور است : رقیب در برابر آینه کوچکی که از پنجره آویخته بوده مشغول اصلاح صورتش بوده است ماثو وی را با یک تیر تفنگ غافلگیر می کند... کار بهمین جا خاتمه یافت و ماثو ازدواج کرد . زنش گیوزپا پشت سر هم سه دختر برای او آورد که - او را خشمگین کرد - . چهارمین فرزندش پسر بود و آنرا فرتوناتو نامید او امید خانواده و وارث نامش بود .

دخترها شوهران خوبی کردند و پدر می توانست در صورت لزوم به دشندها و تفنگ های دامادهایش تکیه کند . پسر ده سال بیشتر نداشت ولی از حال آتیه درخشانی برایش پیش بینی می شد .

در یکی از روزهای پائیز ماثو و زنش خیلی زود
برای بازدید یکی از گله‌ها در نقطه‌ای از جنگل خارج شدند
فرتوناتو کوچک هم می‌خواست با آنها برود ولی چون آن
نقطه دور بود و از طرف دیگر یک نفر می‌بایست در خانه
بماند . پدر قبول نکرد :

فرتوناتو کوچک به آرامی در آفتاب دراز کشیده و
به کوه‌های آبی می‌نگریست و فکر می‌کرد که یکشنبه آینده
به شهر می‌رود و نهار را باید نزد ع. و سر جوخه‌ش خواهد
خورد .

... ناگهان رشته افکارش بوسیله صدای تیری از هم
پاشیده شد بلند شد و بطرفی از دشت که صدا آمده بود
چرخید متناوباً صداهائی به فواصل غیر منظم دنبال صدای
اول بگوش رسیدند و در همه حال نزدیک می‌شدند بالاخره
در این کوره راهی که دشت را به خانه ماثو وصل می‌کرد
مردی پیدا شد. مانند کوه‌نوردان کلاه خال خالی بسر گذاشته
برد ریش بلند و لباس مندرس او جلب توجه می‌کرد بزحمت

و با تکیه به تفنگش راه می‌رفت تیری به رانش خورده بود
شب برای خرید، باروت به شهر رفته و در راه به یکدسته
پلیس کرسی برخورد نموده بود و حالا بعد از یک دفاع
وحشتناک تصمیم به فرار گرفته و به سرعت این کار را عملی
می‌کرد از پشت سنگی به پشت سنگ دیگر می‌پرید ولی
رویه‌م‌رفته فاصله اش با پلیس‌ها خیلی کم بود و ثانیاً زخمش
هم مانع از آن می‌شد که بتواند قبل از دستگیری خود را
به یکی از جنگل‌ها برساند. بفرتونانو نزدیک شد و پرسید:

— تو پسون ماتتو فالکون هستی؟

— بله.

— من گیانتوسانیپرو هستم و تحت تعقیب یقه زردها
می‌باشم. مرا مخفی کن زیرا قادر نیستم دورتر از این جا
بروم.

— اگر ترا بدون اجازه پدرم مخفی کنم به من چه

خواهد گفت؟

— بتو می‌گویم که کار خوبی کرده‌ای.

- کی می داند ؟

- زود مرا مخفی کن آنها می آیند .

- صبر کن تا پدرم بیاید .

- من بیچاره چقدر صبر کنم ! پنج دقیقه دیگر آنها

اینجا خواهند بود . زود باش برویم مرا مخفی کن اگر نه
ترا می کشم !

فرتوناتو با نهایت خونسردی به او گفت :

- تفنگ تو خالی است و در قطارت هم فشنگ

پیدا نمی شود .

- در عوض خنجر دارم

- ولی آیا می توانی به سرعت من بدوی ؟ سپس با

یک پرش خود را خارج از دسترس انداخت .

- تو پسر ماثو فالکن نیستی ! آیا تو می گذاری که

جلو خانهات بمانم ؟

بچه متأثر شد . جلو آمد و گفت - اگر ترا مخفی

کنم چه بمن می دهی ؟

جانی در جیب چرمی که به کمرش بسته شده بود ، جستجو کرد یک سکه پنج فرانکی که بدون شک برای خریدن باروت ذخیره کرده بود بیرون آورد . فرتوناتو به محض دیدن پول خندید و پس از گرفتن به گیانتو گفت :
- هیچ نترس . بسرعت در تل علوفه‌ای که جلوخانه خانه ریخته شده بود سوراخ بزرگی درست کرد گیانتو فوراً خود را مخفی کرد . و فرتوناتو با علوفه‌ها روی او را پوشاند بطوریکه هوای کمی برای تنفس داشته باشد .
هیچکس فکر نمی کرد شخصی در آن مخفی شده است . فرتوناتو با مهارت و زیر دستی خیلی احتیاط کرد حتی یک گربه و بچه‌هایش را روی تل قرار داد تا کسی سوء ظن نکند .

سپس وقتی متوجه قطرات خونی شد که روی زمین ریخته شده بود دقیقاً آنها را با خاک پوشاند و بعد از این عمل با آرامش کامل در آفتاب خوابید .

چند دقیقه بعد شش نفر که لباس متحدالشکل قهوه‌ای

و یقه زرد داشتند به فرماندهی یک استوار جلو خانه ماتو بودند . این استوار با اکنون بستگی دوری داشت . (باید دانست که در کرمس بین تمام اهالی بستگی های دور و نزدیک وجود دارد) و تیو دور و گامبا نامیده می شد .

مرد بنامی بود که در گرفتن جانی ها مهارت تام داشت بحدی که عده زیادی از آنها را گرفتار کرده بود در حالیکه فرتوناتو را برانداز می کرد جلو آمده و گفت :

— سلام پسر عموی کوچک چه بزرگ شده ای آیا اکنون شخصی را ندیده ای که از اینجا بگذرد ؟ پسرک با ریشخند جواب داد : پسر عمو من هنوز به اندازه شما بزرگ نشده ام .

— این برای بعد ولی همین بگذر ندیده ای کسی گذر کند ؟ - چرا من دیدم مردی گذر می کرد .

— خوب ! مردی که کلاه خال خال مخملی به سر و

کت راه راه زرد و قرمزی بتن داشت .

— عجب ! مردی که کلاه خال خال مخملی به سر و

کت راه راه زرد و قرمزی برتن داشت .

- بله بله زود جواب بده و سؤالهای مرا تکرار نکن

- امروز صبح آقای رکوره از جلو خانه ما گذشت

او بر اسب سفیدش پیرو سوار بود احوال پدرم را پرسید

و من جواب دادم که ...

- اود شیطان کوچک بدمنسی نکن . فوراً بمن بگو

گیانتو از کدام طرف رفته ، چون ما او را تعقیب می کنیم .

و حدس می زنیم که از این راه آمده باشد .

- کی می داند ؟ - کی می داند ؟ من می دانم که تو

او را دیده ای .

- آیا در جواب می شود عارین را دید ؟

- متقلب تو نخواییده بوی زیرا صدای تَلوله ها

بیدارت کرده بود .

پسر عمو شما خیال می کنید تفنگتان اینقدر صدا

دارد ؟ صدای تفنگ پدر من خیلی از مال شما بیشتراست .

- ای شیطان ملعون رذل مطمئنم که گیانتو را دیده ای

و شاید هم خودت او را پنهان کرده باشی . سپس رو به
سرباران کرده گفت :

— یا الله رفقا این خانه را بگردید و ببینید گیانتو در
آنجا نیست . زیرا یکقدم از اینجا دور نشده است او آدم
با عوшы است و می‌خواست جنگلی پیدا کرده با پای
زخمیش فرار کند ولی اثرات خون در اینجا تمام می‌شود.
فرتوناتو با لحنی حدی گفت :

— و اگر پدرم بداند که در غیبت او داخل خانه‌اش
شدید چه خواهد گفت ؟ استوار کامبا در حالیکه گرش او
را می‌گرفت گفت :

— می‌دانی که او مثل من نمی‌گذارد که حرف را
برنگرد نی ؟ بلکه آنقدر با پهنه شمشیر تو را می‌زند که ،
حاضر به حرف زدن شوی فرتوناتو که ریشخندی کرد و با
غرور گفت :

— پدر من ، اثر فالکون است .

— شیطان کوچک بدان که می‌توانم تو را به آسانی

به کُرت یا باستیا فرستاده و در زاغه‌ای روی گاه بخوابانم و بدست و پایت زنجیر بزنم و بالاخره در صورتیکه نگوئی گیانتو سانپیر و کجا است ترا می کشم ، پسر بچه به این تهدید مسخره بقهقه خندید و تکرار کرد :

پدر من ماتئو فالکون است . یکی از سربازان به آهستگی گفت سرکار ما با ماتئو بهم نخواهیم زد .

کامبا کاملا سرگردان مانده بود و آهسته با سربازانش که از جستجوی خانه فارغ شده بودند نجوا می کردند . کار سربازان زیاد طول نکشیده بود زیرا خانه يك نفر کرسی فقط از اطاقی تشکیل میشود که در آن جز میز چند نیمکت و صندوق و دو لایحه اسباب شکار یا غذاخوری چیز دیگری یافت نمیشود در این لحظه فرتوناتو گربه‌اش را نوازش می کرد و بنظر می رسید که از دلتنگی پسر عمه و سربازانش خوشحال است .

یکی از سربازان به تل علوفه نزدیک شد گربه‌ها را دید و شلاقی بتل زد ولی فوراً شانهاش را بالا انداخت مثل

اینکه حس کرد جستجویش مسخره آموز است . صدائی بیرون نیامد و صورت فرتوناتو نیز تغییر محسوسی نکرد. استوار و افرادش بطرف بچه نزدیک شدند. اکنون با دقت دشت را نگاه می کردند زیرا تصمیم گرفته بودند از راهی که آمده بودند مراجعت کنند . استوار وقتی فهمید تهدید در پسر فالگون مؤثر نیست تصمیم گرفت آخرین تلاش را بکار برده اثرات شفقت و مهربانی و هدیه دادن را آرمایش کند به فرتوناتو گفت :

— پسر عموی کوچک بنظر من تو یک بچه زرنگ و جسور هستی و ترقی خواهی کرد اما بد بازی را با من شروع کرده ای زیرا اگر از ترس زحمت دادن به پسر عمویم مانثو نبود بمرگ خودم قسم که ترا همراه می بردم .
— به !

اما وقتی پسر عمویم مراجعت کرد من جریان را برایش تعریف خواهم کرد و برای دروغی که گفته ای او آنقدر شلاقت خواهد زد تا خون بیاید .

- راست می گوئی ؟

- خواهی دید .. اما گوش کن . . بیا و بچه خوبی

باش و منم بتو یک انعام خوبی می دهم .

- من نیز پسر عموی عزیز عقیده ام را به شما میگویم

اگر چند دقیقه دیگر هم صبر کنید گیانتو کاملاً به جنگل میرسد

و آنوقت بیشتر از یک نفر جسور مانند شما برای رفتن و

پیدا کردن او لازم است . استوار از جیبش یک ساعت

نقره ای بیرون آورد که ده اکو می ارزید و وقتی دید که

چشمان فرتوناتو به آن نگاه کرد و برق زد در حالیکه ته

زنجیری که ساعت به آن آویزان بود مینگریست گفت :

- حقه بار آیا میل داری چنین ساعتی داشته باشی

و آنرا بگردنت آویزان کرده در کوچه های پرتو و کشیو با

متانت یک طاووس حرکت کنی و آنوقت در جواب مردمی

که از تو می پرسند ساعت چند است به آنها خواهی گفت

به ساعت من نگاه کنید .

- وقتی بزرگ شدم عمو سرجوخه ام بمن ساعت

می‌دهد .

- درست است ولی پسر عمو سر جوخه‌ات الان
یکی دارد ولی بخوبی این نیست تازه او سنش هم از تو
کمتر است . فرتوناتو آه کشید .

خیلی خوب پسر عمو آیا این ساعت را می‌خواهی؟
فرتوناتو از گوشه چشم ساعت را نگاه می‌کرد ،
حالت گریه‌ای را داشت که جوجه پوست کنده‌ای جلوش
بگذارند . چنین حس کرد که دارند او را مسخره می‌کنند
جرئت نداشت دست بطرف ساعت دراز کند و گاه و بیگاه
برای اینکه تمایلش آشکار نشود چشم‌هایش را برمی‌گرداند
و بطور مداوم لب‌هایش را می‌لیسید . می‌خواست به استوار
بگوید :

- چه شوخی ستمگرانه‌ای می‌کنید . خود استوار
کاملاً نیز از نشان دادن ساعت خروشان بود فرتوناتو دستش
را جلو نیاورد ولی با یک خنده ملایم گفت :
- چرا مرا مسخره می‌کنید ؟

— خدا نکند پسر عموی عزیز ! من ترا هـ.چوقت
مسخره نمی کنم فقط بگو گیانتو کجا است و ساعت را بگیر
فرتوناتو با تمسخر قهقهه خنده را سرداد . چشمان سیاهش
را بدیدگان استوار کامبا دوخت تا شاید بتواند فکر اصلی
او را بفهمد . استوار فریاد زد :

— اگر باین شرط من ساعت را بتو ندام ، حاضرم
سردوشیم را از دست بدهم . رفقا شاهد هستند و خودم هم
راضی نمی شوم از قولم بگذرم . (در ضمن حرف ساعت
را هم جلو می آورد .)

بطوری که بعضی مواقع بصورت رنگت پریده پسر
می خورد . با کمی دقت از روی صورتش معلوم بود که
در فکرش طمع و مهمان نوازی در زدو خورد هستند . سینه
عریانش بشدت بالا و پائین می رفت و بنظر می رسید که الان
خفه خواهد شد . در تمام این مدت ساعت می درخشید و
برق می زدو گاهی هم در اثر حرکت کوچکی به نوک دماغش
می خورد .

بالاخره کم کم دست راستش بطرف ساعت بالا رفت
نوک انگشتانش آنرا حس کرد و ثانیه‌ای بعد آنرا کاملاً
در دست گرفت . بدون اینکه استوار گوشه زنجیر را بکشد
صفحه ساعت طلائی بود جعبه‌ای صیقلی داشت که در جلو
آفتاب مانند تکه‌ای آتش می‌درخشید . و حالاکششی خیلی
قوی داشت . فرتوناتو دست چپش را نیز بلند کرد و با
شست خود از بالای شانهاش آنجائی را که تل علوفه قرار-
داشت نشان داد . استوار فوراً متوجه شد و انتهای زنجیر
ساعت را هم آزاد گذاشت . بچه حس کرد که اکنون تنها
صاحب ساعت است . او به چابکی یک گوزن بلند شد و
خود را ده قدم از تل علوفه دور کرد که در همان لحظه ،
سربازان داشتند در آن دست به جستجو می‌پرداختند . طولی
نکشید که دیدند تل کمی تکان خورد و مردی خون‌آلود و
خنجر بدست از آن خارج شد سعی زیادی کرد که روی
پایش بایستد ولی زخم راننش که حالا سرد هم شده بود باو
اجازد ایستادن نمیداد و افتاد استوار خود را بروی او انداخت

و خنجرش را گرفت در همین حال سربازان با وجود مقاومت شدید او را از طناب پیچ کردند گیانتو که مانند يك كوله بار روی زمین افتاده بود سرش را بطرف فرتوناتو که نزدیک شده بود برگرداند و با آهنی که بیش از خشم تحقیر از آن هویدا بود گفت « تخم ... !

فرتو ناتو پوای را که از گیانتو گرفته بود بطرفش پرت کرد . ولی جانی حال توجه باین حرکت را نداشت و با خونسردی کامل به استوار گفت :

- کامبای عزیز چون می توانم راه بروم شما مجبورید مرا بشهر ببرید . فاتح ستمگر فوراً جواب داد - اکنون تو باید سریعتر از آهوبدوی ولی نه راحت باش من آنقدر از دستگیری تو خوشحالم که حاضرم بدون خستگی تو را يك فرسنگ بدوش گرفته ببرم . و انگهی دوست من ما با شاخه ها و شئل تو برای تحت روانی درست خواهیم کرد وقتی هم بدهکده آرسپوای رسیدیم اسب پیدا خواهیم کرد زندایی گفت - خیالی خوب ! پس برای اینکار راحت تر

باشم کمی گاه هم روی تخت روان من بریزید . هنگامیکه
دمه سربازان مشغول بودند عده‌ای با شاخه‌های بلوط يك
نوع برانکار می‌ساختند و بعضی‌ها هم زخمهای مجروح را
پانسمان میکردند .

دفعتا ماتئو هالکون در پیچ کوره راهی که جنگل را
به خانه وصل میکرد پیدا شد . زن درزیر بار يك کیسه بلوط
خم شده و بزحمت پیش می‌آمد . خود ماتئوبا وقار مخصوصی
جلو می‌آمد و جز دو تفنگ که یکی را بدست گرفته و دیگری
را روی دو شش انداخته بود چیزی همراه نداشت . زیرا
سزاوار نیست که مرد بار دیگری جز اسلحه‌اش حمل کند .
وقتی ماتئو سربازان را دید فکر کرد شاید برای
دستگیری او آمدند ولی وقتی که فکر کرد هیچ کدورتی با
پلیس نداشته و ندارد از این خیال منصرف شد او مردی
بود که به با آبروئی شهرت داشت و شخصیتی مشهور به
خوبی داشت . ولی اهل رفس و کوه‌نشین بود و در بین
اهالی کوهپایه نشین کرس کمتر اشخاص پیدا می‌شدند که

وقتی خوب گذشته را بیاد بیاورند در آن جرائم کوچکی مثل استعمال چند تیر تفنگ یا ضربه دشنه یا اسباب‌های دیگر قتال نبینند . ولی ماثو یکسال بود که از این حیث ربه‌دلیل اینکه تفنگش را بطرف کسی نشانه نرفته بود و جدا از او حتی داشت اما او همیشه محتاط بود و خود را حاضر کرد که در صورت لزوم بخوبی بتواند دفاع کند .

به گیوزپا گفت :

— زن کیسه را زمین بگذار و خود را آماده کن . گیوزپا فوراً اطاعت کرد شوهر تفنگی را که روی شانه‌اش بود بزنش داد که مزاحمت ایجاد نکند و آنرا هم که دستش بود پر کرد . آنوقت به آهستگی راه خانه‌اش را در پیش گرفت . از کنار درختان دو طرف جاده می‌گذشت تا اگر کوچکترین نشانه حمله‌ای دید به پشت آنکه تنه قطار تری داشت برود تا بتواند از آنجا به راحتی آتش کند . زیرا تنها کار یک زن خوب خانه‌دار در موقع جنگ پر کردن اسلحه شوهرش است .

کامبا از دیدن وضع جلو آمدن ماتئو که با قدم های
 شمرده تفنگ را بدست گرفته و انگشتش را روی ماشه
 گذاشته بود و جلو می آمد خیلی ناراحت شد. فکر میکرد
 اگر گیانتو تصادفاً از بسته گان یا رفقای ماتئو باشد و فالگون
 به همراه او دفاع کند گلوله های دو تفنگش بدو نفر از
 سربازان من مانند کاغذهایی که بمقصد می رسند حتماً اصابت
 خواهد کرد و در صورتی که مرا ببیند و قوم و خویشی را
 فراموش کند آنوقت ... در این خیال ترسناک بود که ناگهان
 فکر شجاعانه ای برایش پیدا شد که تنها و مانند یک دوست
 قدیمی و صمیمی به طرف ماتئو برود و ماقع را برایش
 حکایت کند. ولی فاصله کوتاه او با ماتئو بنظرش بطور
 وحشتناکی طولانی آمد کامبا دای زد.

- آه رفیق قدیم و دوست شجاع حال شما چگونه
 است؟ من کامبا پسر عمویت هستم. ماتئو بدون اینکه یک
 کلمه جواب بدهد تریقف کرد و هر قدر کامبا حرف می زد
 لوله تفنگش را به آهستگی بالا می برد بطوریکه وقتی کامبا

باو رسید سر تننگ به طرف آسمان بود استوار دست فالگون
را فشرده و گفت :

- سلام برادر خیلی وقت است شما را ندیده‌ام .

- سلام برادر .

- من وقتی از اینجا گذشتم لازم دیدم که به شما و

دختر عویم پیا سلاخی عرض بکنم . ما امروز خیلی راه
رفتیم ولی خستگی ما بی نتیجه نماند زیرا شکار خوبی کردیم
و موفق شدیم گیانتو سانپیرو را دستبند بزنیم .

گیوزپا فریاد زد : آه خدا او را مرگ بدهد هفته
گذشته یکی از بزهای شیرده ما را دزدید . این کلمات
کامبا را خوشحال کرد و ماثو فالگون گفت :

- جانی فقیری است که همیشه گرسنه می باشد . استوار

که کمی دماخور شده بود دنبال صحبت را گرفته گفت : این
جنایتکار مانند شیر از خردش دفاع کرد حتی یکی از سربازان
مرا کشت و ازین گذشته بازوی سرجوخه شاردون را هم
شکسته است ولی زیاد مهم نیست . آنقدر خوب مخفی

شده بود که شیطان هم نمی توانست او را پیدا کند . من هم بدون کمک پسر عموی کوچک فرتوناتو غیر ممکن بود موفق بشوم مانثو فریاد زد .

- فرتوناتو : و گیوز پا هم تکرار کرد .

- فرتوناتو !

- بله . گیانتو زیر آن تل علوفه ای می بینید پنهان

شده بود ولی پسر عموی کوچکم او را بمن نشان داد من این موضوع را به عمو سر جرخداش خواهم گفت و تقاضا خواهم کرد در عوض این رحمت جایزه ای برای او بفرستد و اسم و رسم خانوادگی او هم جزو گزارش می است که من برای رئیس کل می فرستم . مانثو به آهستگی گفت ملعون ! به نظامی ها رسیدند گیانتو روی تخت روان خوابیده بود و آماده بردن شده بود وقتی مانثو را به همراهی کامبا دید خنده مخصوصی کرد . آنوقت سرش را به طرف در خانه برگرداند و تکی انداخت و گفت - خانه یک بی غیرت . فقط کسی می توانست چنین آلمه ای را به فالگون

بگویند که از جان خود گذشته باشد زیرا فوراً با یک ضربه
دشمنه که احتیاج بتکرار نداشت کار او را یکسره می‌کرد
ولی در این لحظه مآثر هیچ عکس‌العملی نشان‌نداد دستش
را مانند ریاضی‌دانها به طرف پیشانی برده و فکر می‌کرد .
فرتوناو وقتی دید پدرش آمد او هم بخانه رفت و
بزودی با یک ظرف شیر داخل اطاق شد و آنرا جلو
گیانتو گذاشت . محکوم با صدای بهت آوری گفت :
- از جلومن دورشوا! سپس به طرف یکی از سرباران
رو کرد :

- رفیق کمی آب بمن بده ! سرباز قیقه‌اش را در
اختیار گیانتو گذاشت و او از دست کسی که چند لحظه پیش
با او گلوله رد و بدل می‌کرد آب نوشید . آنوقت خواهش
کرد بجای اینکه دستش را از پشت ببندند جلو سینه‌اش
بگذارند و طناب پیچ کنند . و گفت :

- من دیست دارم به میل خودم بخوابم . با ادب
مطابق میلش رفتار کردند .

استوار دستور حرکت داد و با ماثو هم خدا حافظی
کرد ، ولی او جوابی نداد .

قریب ده دقیقه گذشت تا ماثو به حرف آمد . بچه
در این مدت با نگاهی مضطرب مادر و پدرش را که به تفنگش
تکیه کرده بود و پسرش را با خشم بیحدی برانداز می کرد
می نگریست ، ماثو با صدای آرام که اگر کسی او را
می شناخت از آرامشش می ترسید گفت :

- تو ازل این داستان را خوب شروع کردی بچه در
حالی که جلو می رفت فریاد زد . پدرم ! چشمانی اشک
آلود داشت و مثل این بود که می خواهد بزانو در افتد .
ولی ماثو بر او فریاد زد: پشت سر من بیا ، فرتوناتو بی حرکت
در چند قدمی پدرش ایستاده حق می کرد گیوز پانزدیک
شد زیرا قسمتی از زنجیر ساعت را که از زیر پیراهن
فرتوناتو خارج شده بود دید . با لحن خشن و جدی پرسید
کی اینرا بتو داده است .

- پسر عمو استوارم . فالگون آنرا قاپید و باچنان شدتی به سنگ زد که هزار پاره شد و گفت - زن ! آیا این بچه من است ؟ گونه های زرد گیوزپا به قرمزی آجر شد .
- مائو ! چه می گوئی ؟ و آیا می دانی با که صحبت می کنی ؟

- خوب این پسر اولین فرد این فامیل است که مرتکب چنین بی غیرتی شده است .

هق هق و سکه سکه فرتونانو دو برابر شد . در تمام این مدت فالگون چشمان شرر بارش را به او خیره کرده بود . بالاخره ته تفنگش را بزمین زد سپس آنرا بدوش انداخته راه جنگل را پیش گرفت و بر فرتونانو فریاد زد که او را تعقیب کند . بچه اطاعت کرد !

گیو ، پا دنبال مائو دوید و بازوی او را گرفته با صدائی لرزان در حالیکه چشمان سیاهش را به دیدگان شوهرش دوخته بود که شاید خیال او را بفهمد گفت :
- فکر کن که این تنها پسر تو است . مائو جراب

داد - دخالت نکن من پدرش هستم .

گیوزپا پسرش را بوسید و سپس گریه کنان داخل
اطافش شد . در مقابل تصویر ویرژ بزانو درافتاد و با
حرارت مشغول دعا کردن شد .

فالكون قریب دویست قدم را بدون توقف جلورفت
تا بگودالی رسید و پائین پرید با ته تفنگ قسمتی از زمین
را کند و متوجه شد که برای گودال کردن مناسب است .
این محل برای انجام کاری که میخواست بسکند
خوب بود .

- فرتوناتو ! پهلوی این سنگ بزرگ بیا . بچه
اطاعت کرد و سپس بزانو درآمد
- دعاهائی که بلد هستی بخوان .
- پدر - پدر . مرا نکش .

- ماثو بما صدای وحشتناکی گفت - دعاهایت را
بخزان . پدر ارزان و حق کنان دعاهای پاته و کردو را
خواند پدرش با صدای محکم در دنبال هر دعا می گفت :

آمین .

- تمام دعاهائی که میدانی اینها هستند .

- پدر ، من لاوماریا و یک دعا هم که عمه ام یادم

داده بلام - بخوان . بچه با صدای خفه دعا را خواند . .

تمام شد !

- آوه پدر! عفو کن! مرا ببخش دیگر از این کارها

نخواهم کرد آنقدر از پسر عمو سر جو خهام خواهش میکنم

تا گیانتورا عفو کند . او هنوز حرف میزد ... مائو تشنگش

را حاضر گردنشانه رفت و گفت - خدا ترا بیا مرزد فرتوناتو

آخرین کوشش بیهوده را بکار برد که بلند شده و پاهای

پدرش را در بغل بگیرد ولی فرصت نداشت . مائو آتش

کرد ... و فرتوناتو مرد .

مائو بدون اینکه بجسد نگاهی بیندازد راه خانه را

پیش گرفت تا برای خاک ریختن روی پسرش بیل بیاورد .

تازه چند قدم برداشته بود که به گیوزپا برخورد نمود که از

صدای تیر متوحش شده بود و فریاد زد مائو چکار کردی ؟

عدالت - او کجاست ؟ - در گودال .

- مبروم او را بخاک سپارم . وقتی مرد مسیحی بود

و من برایش یکت مس (۱) خواهم خواند . بابد رفت و
به دامادم تیودورو بیانشی گفت که بیاید نزد ما زندگی کند.

۱۸۲۹



یکی از مراسم دینی مسیحیان می باشد Messe (1)

از : دوروتی کانفلید فیشر

روزنهٔ امید

در جنگ اول بین المللی من و شوهرم به فرانسه رفتیم . شوهرم داوطلبانه وارد در خدمت صلیب سرخ شده و من نیز برای کمک و راهنمایی به سربازان آسیب دیده جنگ سازمانی تشکیل دادم . پس از آنکه جنگ تمام شد ما از فرانسه بصوب میهن خود آمریکا روانه شدیم درحالیکه در فرانسه دوستان زیادی باقی گذاشتیم .

در فاصله بین جنگ اول و دوم ما هر وقت فرصتی میکردیم مسافرتی بکشور فرانسه نموده و با دوستان خود تجدید دیدار مینمودیم . درست بیاد دارم که چند ماهی قبل از وقوع جنگ جهانگیر دوم من باز در فرانسه بودم و با

آنکه به کشور فرانسه علاقه زیادی پیدا نموده و آن کشور را میهن ثانوی خود می‌شناختم مجبور شدم به امریکا مراجعت کنم. دوستان و آشنایانی که در این مدت در فرانسه پیدا نموده بودم از احوالات خود مرا باخبر می‌ساختند. آخرین نامه‌ای که از فرانسه برایم رسید از یک زن جوانی بود که نامش «امیلی آن» بود و من بقدری او را دوست می‌داشتم که او را به دختر خواندگی خود برگزیده بودم. دوستی و صمیمیت زیادی که بین من و خانواده این زن پیدا شد بقدری بود که من در آمریکا آنی از فکر او غافل نبودم. این زن با یک معلم دبیرستان بنام «ژان ژاک برژرون» ازدواج نموده و از او پسری چهار ساله داشت.

قبل از آنکه من به آمریکا مراجعت کنم در اثر بحران سیاسی که در فرانسه بوجود آمده بود شوهر او را بخدمت نظام فراخواندند و آخرین باری که من این مرد شجاع و میهن‌پرست را دیدم در همان موقع بود.

در ماه ژوئن ۱۹۴۰ میلادی قوای موتوریزه آلمان

بخاک فرانسه سرازیر شده و با خود خرابی ، بیماری ،
گرسنگی و بدبختی را آوردند . در آن موقع من در آمریکا
بودم و همانطور که منذر شدم آخرین نامه ای که ازدوستان
فرانسوی ام رسید از «امیلی آن» بود که من او را «لیان»
 صدا میزدم .

«لیان» این نامه را با مداد نوشته و همان طور که
خودش در متن نامه متذکر شده بود از شوهرش که در جبهه
جنگ بدست آلمانها اسیر شده بود هیچگونه خبری نداشت
وی این نامه را در يك گاودانی نوشته بود و مصادف با
زمانی بود که سیل مهاجرین و مردم غیر نظامی فرانسه از
جلوی لشکرهای پانزر آلمان فرار نموده بجنوب فرانسه
رهسپار بودند . مادر لیان در جنوب فرانسه زندگی مینمود
و بهمین جهت او نیز تصمیم گرفت با مهاجرین فرانسوی هم
قدم شده و پیاده بخانه مادرش برود لیان نوشته بود که ژاکی
فرزند چهار ساله خود را نیز با خود برداشته و به امید
پروردگار آرزو میکرد که بتواند او را از این بدبختی

نجات دهد .

بالاخره کشور فرانسه در مقابل سیل مهاجمین از پای در آمد و بین دولت آلمان و فرانسه قرار داد متار که جنگ به اعضاء رسیدولی من دیگر هیچ خبری از لیان بدست نیاوردم و بالاخره نفهمیدم که چه بر سر از آمد . از شوهر او نیز با وجود کوششهای زیادی که بعمل آوردم نیز نتوانستم خبری بگیرم .

خلاصه جنگ دوم جهانی با تمام خرابی‌هایی که وارد آورده بود بانه‌ها رسید و من با آنکه میل زیادی به مسافرت فرانسه داشتم بعلت کهرلت نتوانستم باین فیض نائل شوم بالاخره خدا خواست و اتفاقی افتاد که من توانستم از سر گذشت این خانوازه باخبر شوم . جریان از اینقرار بود که يك سربار فرانسوی موفق گردید از ترنی که اسرا را با آن حمل می نمودند فرار نموده و خود را از دست آلمانیها نجات دهد . در همان ترن نیز اسیر دیگری بود که از این سرباز درخوست نموده بود در صورت جان بدر بردن سر-

گذشت او را که در طول مسافرت تعریف نموده بود برای من که نامادری زنش بودم بنویسد تا شاید بتوانم بزن او کمکی بنمایم .

خوشبختانه این سرباز توانست از چنگ گشتاپوی آلمان فرار کند و پس از خاتمه جنگ با داره اسکان بی خانمانها که از طرف دولت امریکا در فرانسه تاسیس شده بود مراجعه نموده و سراغ مرا بگیرد . اولیای امور آن اداره که بامن آشنائی داشتند سرگذشت مرا که آن اسیر در طی چنین جلسه تعریف نموده بود با دقت تحریر نموده و برای می فرستادند . و اینک من آنرا تدوین نموده تقدیم خوانندگان مینمایم :

من نمیدانم چطور شد که اولیای امور زندانی که در آن از داشت بودم تصمیم گرفتند زندان دیگری منتقلم سازند . شاید هم ابداً فکر انتقال من در میان نبود و را برای اعدام در نظر گرفته بودند . البته خوانندگان میدانند که در آدایام در مقابل هر خرابکاری که توسط میهن پرستان فرانسوی

انجام میشد عده زیادی از اسرا تیرباران میشدند. گاه میشد که بجای کشته شدن يك سرباز آلمانی پنجاه نفر از اسرای فرانسوی بمرک محکوم میشدند. در هر حال ممکن است ادلیای امور زندان پرونده مرا از میان پرونده‌های دیگر اسرا انتخاب نموده و قرعه اعدام را بنام من کشیده بودند. ولی بعدا چون دادم بیست نفر از دیگر اسرا با من بداخل يك کامیون سر پوشیده‌ای گذاشتند دوچار تعجب شدم. ما بدون آنکه از مقصد خود اطلاعی داشته باشیم مانند محکومین بمرگ ساکت و آرام در داخل کامیون نشسته و بآینده مبهم و تاریک خرد بگر می نمودیم. بالاخره کامیون بمقصد رسیده و توقف نمود وقتی ما را از کامیون پیاده کردند دیدیم که در ایستگاه راه آهن هستیم و يك قطار در ایستگاه توقف نموده است. در روز روشن ممکن بود بتوانم طول قطار را به بینم وای در آن شب تاریک نفهمیدم که چندوا گن بدنبال لکوموتیو بسته شده بود.

از وقایع آن شب فقط این را بخاطر دارم که سه سرباز

آلمانی مسلح مرا از کامیون پیاده نمودند و در حائیکه یکی از آنها تفنگ سر نیز ددار خود را بسوی من گرفته بود بسوی یکی از واگنها برد . یکی از سربازان قفل در را باز کرد و آن دو نفر با اردنگ و ته تفنگ مرا بداخل واگن هول دادند . بدبختانه در آن شب نفهمیدم که بر سر هم سفره ایمان چه بلائی آمد .

بهر حال پس از آنکه بداخل واگن افتادم در را پشت سرم بسته و قفل نمودند من در تاریکی حس نمودم که در آن واگن جز من مسافرین دیگری نیز وجود دارند من مدت دو سال تمام در بازداشتگاهها آلمان بسر برده بودم انسان وقتی وارد اینگونه بازداشتگاهها میشود اولین چیزیکه متوجه میشود . بوی کریه و مشمژ کننده زندانیان است زیرا در بازداشتگاههای اسرانه تنها وسائل شستشو یافت نمیشود بلکه آنها از نعمت شستن سر و صورت خود نیز محروم هستند و بدین ترتیب پس از جندی بوی کریهی تمام محوطه زندان را پر میکند . ولی در این ترن بر خلاف زندانهای

بزرگ از مسافرین بوی کریهی حس کردم . لحظه‌ای بعد فهمیدم که در سقف واگون سوراخی است و همین باعث شده که کوران یا جریان هوایی تولید شده و از پیچیدن بوی بد جلوگیری نماید بعلاوه از همان سوراخ هوای لطیف ملایم بهاری بداخل واگن جریان داشت . در وهله اول من خود سوراخ را ندیدم ولی وقتی خوب بدان طرف نگاه نمودم در فاصله دوری چند ستاره در آسمان دیدم که بحال استهزا بمن چشمک میزدند . از همان سوراخ نیز یک سرخی ملایم دیدم متوجه شدم سیگساری است که سرباز محافظ آلمانی میکشد .

باری وقتی سربازان آلمانی با اردنگی و قنداق تفنگ مرا بداخل واگن انداختند شدت ضربات مرا دچار گیجی ساخته بود .

هر چند که من در شی را که اسرا در مقابل محافظین بکار می بردند بکار می بستم، یعنی پشت خود را دیوار نموده و دست‌ها را حائل صورت نموده ولی باز چند ضربه

جانانهای از آنها خوردم .

در هر حال وقتی که از ضربات آنها بحال آمدم و خواستم حرکت کنم پایم با بدن عده‌ای تصادم نموده و فهمیدم که در آن تاریکی نیز عده زیادی مانند من زندانی هستند سپس صدائی بلند شده و بزبان فرانسه گفت ما از زندان او فلاگ هستیم . گوینده نام و شماره عده‌ای از زندانیها را ذکر نمود و گفت ما از ماه ژوئن ۱۹۴۰ که اسیر شدیم تا کنون بهمین جای بسر برده‌ایم . از چهار ماه پیش هر روز بما وعده داده‌اند که بزودی ما را بفرانسه خواهند فرستاد . دو روز و سه شب است که در این واگن افتاده و تقریباً یازده ساعت را بحرکت گذرانیدایم . بدبختانه مانمیدانیم در کجا و در چه خاکی هستیم .

این صدا بعد دوچار ارتعاش شده و بزحمت گفت خیال میکنم ما را بفرانسه برمیگردانند . در این موقع صدای آه سوزناکی که زندانیان کشیدند بخوبی برای من محسوس بود . چند دقیقه ای سکوت برقرار شد ولی همان

صدا دوباره گفت :

نام من « برژرون » است . من در مدرسه متوسطه
معلم فیزیک بودم . در ایام جنگ در گردان توپخانه شماره
... خدمت میکردم ممکن است شما هم خود را بیا معرفی کنید!
من در آن زمان مدت دو سال از ایام اسارت میگذشت
و قبل از آنکه « برژرون » از صحبت باز ایستد بنا بر تجربیات
زندان خود فهمیدم که این شخص رهبری و ریاست این عده
زندانی را بر عهده داشته و بعلاوه فهمیدم که کسی در اینجا
به ایذاء و آزار من نخواهد پرداخت . سپس بدون ترس و
واهمه نفس عمیقی کشیده نام خود و نام هنگی که در آن
خدمت می نمودم و نام بازداشتگاهی که در آن اسیر بودم
و بالاخره شغل خود را در ایام قبل از جنگ برای آنها
ذکر کردم .

سپس « برژرون » قرآنی که در آن واگن برای رفاه
حال زندانیان وضع نموده بود برایم تشریح کرد . عده
زندانیان بقدری زیاد بود که همه در آن واحد نمیتوانستند

روی کف واگن دراز بکشند بدین جهت به نوبه استراحت
 نموده و یامیخوابیدند . بیماران و آنها تکیه در اثر مشقات
 زندان دچار رخوت و سستی اعضای شده بودند و برابر
 دیگران از این مزیت برخوردار میشدند . « بیژرون »
 بمن اطلاع داد که مرا جزو دسته زندانیان سالم محسوب
 کرد و گفت که نوبت استراحت و خوابیدن من روزها پس
 از صرف چاشت خواهد بود و در ساعاتی که من حق خوابیدن
 و دراز کشیدن در کف قطار را داشتم بمیل خود می توانستم
 ایستاده و یا چمباتمه زده بنشینم . بهترین جای نشستن در
 در اطراف اطاق بود چه در آنجا ممکن بود شخص بدیوار
 واگن تکیه بدهد . در اینجا نشستن و تکیه دادن نیز جیره-
 بندی شده بود یعنی هر کس بنوبه میتواند نشسته و یا
 بدیوار تکیه بدهد .

بعدا بمن اطلاع دادند که محافظین آلمانی به آنها اجازه
 صحبت داده بودند ولی وقتی بیک ایستگاهی نزدیک
 میشد چون ممکن بود صدای صحبت آنها از بیرون شنیده

شود بآنها دستور سکوت مطلق داده میشد .

در آن موقع من بزندانیان و همقطاران خود گفتم که ترن در يك ايستگاه فرعی در جلگه مسطحی ایستاده «برژرون» گفت ما هم همین حدس را زده بودیم . «برژرون» سپس بصحبت ادامه داده گفت در بین ما يك کشیش نیز وجود دارد و صبح و شب در يك گوشه‌ای از واگن مراسم مذهبی توسط او انجام میشود . در موقع دعا نمودن کسی حق صحبت کردن نداشته و همگی سکوت مینمائیم يك محصل دانشکده طب نیز در بین اسرا هست و او تا آنجا که اطلاعات طبیش اجازه میدهد برای معالجه رفقای بیمارش کوشش نموده و بخصوص هر روز صبح با يك بازرسی بهداشتی از اسرا بعمل میآورد .

«برژرون» گفت عده ما در این واگن درست چهل نفر است ولی آلمانها برای نظافت بیش از چهار سطل در داخل همین واگون تهیه ننموده اند ولی البته این سطلها سرپوش دارد و اگر غیر از این بود از شدت بوی آن نمیتوانستم

يكساعت هم زندگى كنيم البته اين سطل ها كه يگانه وسيله
رفع حاجت ما بود فوراً پرميشد ولى آلمانها كه خود را
ملتى تميز و پاك ميدانند بما اجازه داده اند كه اين سطلها را
روزي يكمرتبه خالى كنيم . موقع خالى كردن اين سطلها
كه هميشه در تاريخى و ساعات شب انجام ميشد چهار نفر
از اسرا بنوبه انتخاب شده و با هريك از آنها يك از آنها
يك محافظ مسلح آلمانى كه تفنگ سر نيزه دار داشت از
از واگن خارج ميشدند .

البته چون بوى كى بهى از اين سطلها بلند ميشد و
سربازان آلمانى نمى توانستند قسم به قوم حاملين سطلها اه
بروند اين بود كه يك طناب به كمر اسيران بسته و سر آنها را
در دست خود ميگرفتند . به هريك از اسرا نيز ميل كوچكى داده
ميشد تا چاله اى كنده و محتويات سطل را داخل آن خالى كنند .
«برژرون» با حال عصبانى ميگفت اين سطلها هرچ
وقت شسته و ضد عفونى نميشود چه در ترن ذخيره آب كافى
وجود ندارد و جيره آب هريك از ما در بيست چهار ساعت

يك فوجان بزرگ است .

در اینجا یکمرتبه گفتار «رژرون» را قطع نموده گفتم
کمر زندانیان را طناب میبندند ؟
«رژرون» گفت آری .

من گفتم اینطور که شما میگوئید اگر چهار سرباز
آلمانی با چهار نفر از شماها برای خالی کردن این سطلها
بیرون بروند بنا بر این چهار واگن بدون مستحفظ میماند
بعلاوه شما گفتید که به هر يك از این مامورین بلی می دهند ؟
با این اظهارات یکمرتبه سکوت طولانی برقرار
شد و من در آلتاریکی حس کردم که زندانیان من نزدیک
شدند ؟

من ای «رژرون» مجدداً سکوت را درهم شکست
ولی اینبار برخلاف گذشته صدایش آمرانه ، قاطع و خشن
نبود بلکه معلوم می شد که او نیز دچار اضطراب و اشتیاق
شده بود . «رژرون» گفت : مگر شما نفهمیدید من یکبار
گفتم که ما را به فرانسه عودت می دهند ، ما اکنون در راه

میهن عزیز خود هستیم. البته آزادی مابستگی کاملی به اطاعت کور کورانه، از مقررات و نظامات دارد. از طرف ما نیاستی کوچکترین تخلفی... من حس کردم که در این موقع بد حرفی زده و پیشنهاد نامناسبی نموده‌ام بدین مناسبت فوراً حرف گذشته خود را اصلاح نموده گفتم بسیار خوب دیگر حرفی نمی‌زنم.

در همین اثناء ترن بحرکت افتاد و ما برای اینکه صدایمان بخوبی شنیده شود مجبور بودیم بلندتر صحبت کنیم. زندانیان خود را جا بجا نموده و هر یک در جایی که نوبتش بود نشست. من از سرو صدائی که آنها نمودند بفکر آغل‌هایی افتادم که احشام را در داخل آن می‌کنند و هر یک از آنها برای پیدا کردن جایی که شب را بسر ببرند، یکدیگر فشار می‌آورند.

یک نفر از اسیرانی که نزدیک من نشسته بود با صدای وحشتناکی سرفه میکرد.

از اطراف من نیز سرو صدای سرفه‌های متأثر کننده‌ای

بگوش می‌رسید .

من فکر کردم که این بیچاره‌ها همگی دچار مرض
خانسانسوز سل گشته‌اند .

ساعتی از مسافرت ما نگذشته بود که نوبه نشستن
من در کنار دیوار فرا رسید و وقتی آن شخص جایش را به
من داد من گفتم خیلی متشکرم .

صدای « برژرون » در تاریکی بگوشم رسید که
می‌گفت الان نوبه تو است .

باری از نوری که از سقف واگن به داخل نفوذ
می‌نمود من توانستم قیافه همقطاران زندانی خود را به بینم .
از دیدن قیافه آنها من ابتدا دچار تعجب نشدم چه من مدت
دو سال تمام با چنین افرادی محصور بودم و می‌دانستم که
این زندانیان با آنهایی که قبلاً با من بوده‌اند تمایزی ندارند.
زندانیان جنگی همگی در اثر نداشتن وسائل بهداشتی
و غذای مناسب پس از مدتی دچار ضعف مزاج شده و
رنگ و رویشان پریده و لباسهایشان که همان البسه دوران

خدمت بود با این تفاوت که پاگون و درجات آن کننده شده بود رنگ و رو رفته تر و پاره و پورتر می گردید . در قافه اغلب اسرا نیز نشانه نائی که حاکی از بد رفتاری زندانیان و مشقات و صدماتی که بر آنها وارد می آمد دیده می شد . خلاصه در این زندان کوچک آن عده که دراز کشیده بودند بخواب عمیق فرو رفته بودند اما آنهایی که از کمی جا نمی توانستند دراز بکشند همان طور نشسته از شدت خستگی در خواب خوش سیر می کردند .

من همینطور که در فکر این افراد بدبخت بودم توبه شدم بوی کریهی که از ازل و اود از انتهای واگن می رسید متعلق به همان چهار سطلی بود که رای رفع حاجت آنها تهیه کرده بودند .

در هر حال من همانطور زندانیان را نگاه کرده و می کوشیدم با حدسیات خود بفهمم که در دوران قبل از جنگ چه کاره بوده و چقدر از نعمات زندانی برخوردار بوده اند و با وجودیکه در داخل واگن نور باندازه کافی

نبود ولی من هیکل «برژورن» را که بسیار درشت بود به خوبی تشخیص می‌دادم، مدتی او را نگریستم و او هم که در دریای عمیق افکار خود فرو رفته بود متوجه من شده با دست سلامی بمن داد و خنده‌ای نمود.

«برژورن» ایستاده بود و من خوب که او را بدقت نگریستم متوجه شدم که او با دیگر اسرا تمایز فاحشی دارد و برخلاف دیگران در قافه‌اش آثاری از یاس، حرمان و سرشکسنگی روحی وجود ندارد. «برژورن» در اول برای آنکه مبدا مزاحم رفقاییش که خواب هستند بشود از صحبت در دین با من خودداری می‌نمود ولی وقتی دو تن از هم جوارانش برخاسته و به خمیازه کشیدن پرداختند نزد من آمده و با حال مشتاقانه‌ای گفت يك شب دیگر هم سپری میشود. هر شب که بگذرد ما به آزادی و میهن خوديك قدم نزدیکتر میشویم، ما همه به آینده امیدواریم. در این زندان برخلاف ازداشته‌گاههای بزرگ همگی امیدوار بودند همگی آروزی آزادی را در سر می‌پروراندند.

بالاخره شب به پایان رسید و صبح شد. روزها و شبهای بعدی هم آمدند و سپری شدند بدون اینکه در وضع ما کوچکترین تغییری حادث شود. یگانه تفاوتی که شب و روز برای ما می نمود تغییر نمودن رنگ آسمان شفاف بود که از سوراخ سقف واگن آنرا میدیدیم.

ولی در همه حال تفنک و پوتین و لباس سرربازی نگهبان خود را نیز در داخل نقش آسمان شفاف بود، گاه قطعه ابری آنرا کدر مینمود.

گاه ثرن در یکجائی می ایستاد و ما میتوانستیم از همان سوراخ شاخ و برگ درختان بلند و سرکش را به بینش برقی این تغییرات در منظره حادث میشد تمام زندانیان توجه خود را بدان صوب معطوف میکردند و اگر کسی احیانا خواب بود و یا متوجه نمیشد رفیق پهلودستی او را متوجه می نمود. در صورتیکه طبق قوانین موضوعه در آن واگن هیچکس حق نداشت مزاحم آنهائی که خواب بودند شده و بیدارشان نماید ولی چون خود آنان تمایل شدیدی به

بیدار شدن داشتند و توصیه مینمودند در چنان اوقاتی آنها را بیدار کنند این بود که دیگر صدای اعتراضی بلند نمیشد. گاهی از اوقات که هوا بارانی میشد قطرات باران از سوراخ سقف بداخل واگن میریخت ، ما از این قطرات باران بنحو شایسته و معجلانه‌ای استفاده مینمودیم ، چه همانطوریکه قبلاً گفتیم در این مسافرت جیره آب فقط کفاف آنرا مینمود که بنوشم و چیزی برای شست و شوی خودمان باقی نمی ماند . بدین ترتیب از قطرات باران برای شستن دست و صورت خود حد اعلای استفاده را مینمودیم .

در اوقات بارانی بخصوص رايحه خوش هوا که از همان سوراخ سقف بداخل نفوذ مینموده‌ای داخل واگن را که همیشه کثیف و با بوهای ناهنجاری مخلوط بود تمیز مینمود .

روزهائی که هوا آفتابی بود شعاع باریکی از نور آفتاب بداخل واگن میتابید .

«برژرون» در اینجا نیز مقرراتی وضع نموده بود

که همگی یکسان از نور آفتاب استفاده نمایند. آن‌ها حاصل
طبی که نزد ما بود مریض‌ها را وادار می‌نمود که لباس خود
را در آورده و با بدن برهنه در مقابل نور آفتاب نشسته و
حمام آفتاب کنند. بیماران دو برابر آن‌ها یک‌ساله بودند از
جیره آفتاب استفاده می‌کردند. بدن بیماران بدون استئارنگ
پریده و نحیف بود و بغیر از هفت تا هشت نفر که حقیقتاً
بیمار بودند بقیه در عین نقاهت قوای بدنی خود را از دست
نداده بودند.

شاید ورزش‌هایی که در دو نوبت روزانه انجام می‌گرفت
به از دست‌ن دادن قوای بدنی اسرا خدمت می‌نمود. من خیال
می‌کنم که همین ورزش و تقلامار اسرپا نگاهداشته بود زیرا
به اسرا هیچوقت اجازه خروج از واگن‌ها را (باستثنای
شب‌ها که برای خالی نمودن سطوح چهار نفر به نوبه بیرون
میرفتند) نمی‌دادند.

بدین ترتیب دیده می‌شود که اگر این ورزش‌ها نبود
همگی ما پس از چندی فاجع می‌شدیم. این برنامه ورزش

اجباری بود و صبح و عصر تکرار میشد و هر بار در حدود نیم ساعت طول میکشید .

قوانین ورزشی، بسیار سخت بود. هیچکس نمیتوانست از زیر ورزش کردن، شانه خالی کند. اسرا به سه دسته تقسیم میشدند. وقتی ورزش شروع میشد وسط واگن را خالی نموده و يك محوطه کوچکی درست مینمودند. «برژرون» میگفت وقتی ما به میهن خود وارد میشویم بایستی آنقدر قدرت داشته باشیم که بتوانیم بدون کمک دیگران و باپاهای خود نا منزل را پیاده به پیمائیم .

بازی، در موقع ورزش اسرا کت های خود را در آورده و روی زمین پهن میکردند تا يك تشك ورزشی درست شود. سپس اسرا دسته های چهار نائی تشکیل داده و روی تشك کشتی گرفته بالانس زده و آنهایی که میتوانند پشتك زده و حرکات آنها توأم با آهنگهای محلی بود که توسط سایرین با سوت نواخته میشد .

شاگرد دانشکده طب با چند نفر دیگر اسرا را بترتیب

ماساژ داده و بخصوص برای بجریان انداختن خون در بدن
بیماران کوشش زیادی بعمل می آورند .

اما راجع به غذا تا کنون صحبتی نکرده ایم . همه
میدانند که غذای اسرا در زمان جنگ چگونه است . يك
تکه نان که اغلب سیاه است با يك کاسه سوپ که مزه آبی
که در آن ظروف غذا را شسته اند غذای آنها را تشکیل
میداد .

گاهی از اوقات حلقه های روغنی که شبیه مردمک
چشم بود روی سوپ دیده میشد .

اسرا بخصوص آنهایی که بیمار بودند این غذا را
يك مائده آسمانی مینداشتند ولی ما هم که سالم بودیم با
آنکه در اوایل رغبتی به خوردن آن نشان نمیدادیم ولی گاه
میشد که شدت گرسنگی بمانچنان فشار میآورد که میخواستیم
همین آب بیمزه را از دست یکدیگر قاپ بزنیم ولی در
چنین مواقعی بود که صدای آمرانه «برژرون» همه را آرام
کرده بر سر جای خود می نشانید .

بهترین تفریح ما در این مسافرت صحبت کردن با رفقا بود، پس از آنکه شام صرف میشد عده‌ای بخواب رفته و عده‌ای بدیواره واگن تکیه داده و با کسانی که پهلویشان می‌نشستند صحبت می‌نمودند. البته این صحبت‌ها همه شخصی بود و بیشتر بر سر مسائلی که پس از آزادی ما پیش می‌آمد دور میزد ولی درباره سرنوشت خودمان نیز صحبت‌هایی بعمل می‌آمد.

در این موقع بود که انسان به روحیه اسرا بخوبی پی میبرد. اغلب از اسرا با حرکت ترن هر لحظه خود را به خانه و کاشانه خود نزدیکتر می‌یافتند، عده‌ای از بیماران نیز امید زنده ماندن و دیدن میهن خود را نداشتند. اما بدتر از همه آن عده‌ای بودند که نسبت به همه چیز حس بدبینی داشتند و اغلب می‌گفتند ما را بجبهه شوروی می‌برند و بطور اجباری در خط اول جبهه وادار به جنگ میکنند. علت پیدایش این عقیده آن بود که مدت مسافرت ما خیلی طولانی شده بود و مسافرت از آلمان به فرانسه بدون شك اینقدر

طول نمی‌کشید. یکی از اسرا که در موقع تحصیل در دانشگاه
بخدمت ریر پرچم فرا خوانده شده بود از روی ستارگان
آسمان حدس میزد که ترن مابسموی جنوب می‌رود. خلاصه
در باره مقصد ترن مذاکرات مفصلی در بین ما در گرفت. در
چندین بار فکر فرار به مخپله ما خطور ننوده بود،
بخصوص هر بار که دست چهار نفری برای خالی کردن سطل‌ها
بیرون می‌رفتند این فکر در آنها شدت می‌یافت، چه بیلی
که بدست آنها میدادند يك اسلحه خوبی بود و ممکن بود
با يك ضربه سرباز محافظ آلمانی را از پای در آورد. ولی
اشکال عمده قضیه آن بود که در صورت اقدام باین عمل
خطر باك فقط چند نفر می‌توانستند فرار اختیار کنند و بقیه
گر فتار نابودی میشدند. گذشته از آن امید خلاصی که
داشتیم و ما رازنده نگاهداشته بود از اقدام باین عمل جلو
گیری مینمود.

بطور کلی صحبت‌های ما عموماً بر سر خلاصی از
از اسارت بود. مدت‌ها بود که آزادی اسرای جنگی در

بازداشته‌گاههای اسرا پیچیده بود . بخصوص اخباری که
میرسید همه حاکی از آن بود که «مارشال پتن» برای مراجعت
اسرای جنگی با آلمانها مذاکراتی بعمل آورده و موفقیت-
هائی نیز بدست آورده ، بهمین جهت اغلب از ما شک و
تردید را از خود دور نموده و به آینده امیدبخشی می‌نگریستیم
راستی فراموش کردم بگویم که در مذاکرات و
صحبت‌های ما بیش از همه این مسئله مطرح میشد که هر یک
از زندانیان پس از آزادی چکار خواهند کرد . یکی میگفت
من قبلا خبر ورود خود را بقریه مرستاده و در حالیکه تمام
مردم به پیشواز من می‌آیند از ترن پیاده خواهم شد . آن
دیگری که جوان دهاتی بود میگفت من خبر ورود خود را
مکتوم نگاه خواهم داشت . شبانه با ترن بسوی ده رهسپار
شده و بدون آنکه کسی ملتفت شود از در عقبی منزل وارد
طویله خواهم شد و نزدیکی‌های صبح گاوردوشیده و شیرش
را در سطلی آماده نگاه خواهم داشت .
وی اضافه میکرد که صبح وقتی پدرم برای دوشیدن

شیر وارد میشود میخوام از دیدن شیری که دوشیده خوشحال شده و آنوقت او را در آغوش گیرم . آرزوی این جوان دهاتی ما را طوری تحت تأثیر قرار داده بود که خود را بجای او فرض کرده و دیگران نیز از شادی او لذت میبردند. دیگری میگفت من فقط میخوام تا جا دارم مشروب بخورم آنقدر مشروب خواهم نوشید که از پای در اقم. یکی از اسرای خوش گذران می گفت من فقط زن میخوام. یکی دیگر که سالها آرزوی حمام را می کشید میگفت نه نه ، من فقط یک حمام گرم و نرم می خواهم . خلاصه هر یک آرزوئی داشتند . یکی نان سفید آرزو می کرد ، دیگری پنیر تازه فرانسوی ، آن که کشیش بود آرزو میکرد که مانند دوران گذشته در کلیسا به وعظ و خطابه پردازد . آن که مکانیک بود آهی می کشید و می گفت آرزوی من اینست که دوباره در کاراژ خود سرپوش اتومبیل یک مشتری را بلند کرده و بادقت به صدای موتور آن گوش کنم ، عیبش را پیدا نمایم . آن که در آزمایشگاه کار می کرد آرزویش

این بود که مجدداً در آزمایشگاه با میکروسکپ قوی خود کار کند .

در خلال این مدت که دیگران صحبت می نمودند « برژرون » آرام و ساکت می نماید ولی وقتی نوبت باو می رسید با شوق و ذوق بیشتری صحبت می نمود بطوریکه همه ما تحت تأثیر کلام او واقع می شدیم .

خانه « برژرون » مانند اغلب خانه های دیگر در زمان جنگ با بمب ویران و منهدم شده بود . « برژرون » دیگر بشهر خود نمی رفت زیرا زوجه او باتفاق فرزند کوچکش در مقابل سبل هجوم آلمانها فرار کرده و به جنوب فرانسه رفته بودند . « برژرون » از روی نامه هایی که توسط « اداره پست اسرای جنگی » از زوجه اش دریافت نموده بود آدرس او را می دانست .

آری زوجه اش در شهر کوچکی در جنوب فرانسه در یک کودکستان تدریس می کرد و سرپرستی سنی چهل طفل کوچک را به عهده گرفته بود .

«برژرون» بارها تعریف می کرد که می خواهیم بدون خبر به آن شهر رفته و به آن کودکستان بروم و بدون خبر در کلاس را باز کرده و به زوجه خود و اطفالی که تحت تعلیم او قرار گرفته اند بنگرم . وی می گفت در اول زوجه م از یارشدن در تعجبی نخواهد کرد و شاید خیال کندیکی از بچه هاست ولی وقتی مرا به بیند خدایا چه بگویم ؟

«برژرون» راجع به زوجه اش خیلی صحبت مینمود و از داشتن او بر خود می بالید .

درست است که همگی ما آرزوی دیدن زن بفرزند خود را در سر می پرورانیدیم و با وجود اینکه همگی ما بدون استثنا حداقل دو سال در زندان آلمانها بسر برده بودیم ولی اشتیاق «برژرون» برای دیدار خانواده خود از تمام ما بیشتر بود . هر وقت «برژرون» برای دیدار خانواده خود صحبت می کرد دچار حالت عجیبی می شد . ارتعاشی باو دست می داد و گاه می شد که از شدت حساسیت سکوت اختیار می نمود .

یکی از زندانیان روزی بطور خصوصی برای من
تعریف نمود که هفت ماه پس از جنگ «فلاندر» زوجه
«برژرون» وضع حمل نمود و دختری زائید. «برژرون»
با وجود اینکه طفل جدید الولاده خود را ابداً ندیده بود
ولی نسبت باو محبت و علاقه شدیدی داشت. در یکی از
کاغذهاییکه توسط «اداره پست اسرای جنگی» رسیده بود
زوجه «برژرون» نوشته بود که این دختر مانند فرشته کوچکی
است ولی البته تمام مادران درباره طفل خود بنطور قضاوت
می نمایند. «برژرون» اغلب شبها خواب دختر کوچکش
را میدید و گاه میشد که حالت خوشحالی از خواب میجست
و قتی این طفل از سر گرفته شد «برژرون» دائماً ارضا
بود و میترسید که به ادا که بود بخواه غذائی در فرانسه بسالنی
طفلش صدمهای وارد آورد.

«برژرون» همیشه فکر و ذکرش این دختر کوچک
بود. بالاخره وقتی که شایعه آزادی اسرا در باردا نگاه
«او فلاک» پیچید «برژرون» بیش از همه خوشحال شده و از

شدت ذوق سراز پای نمیشناخت و از خدا میخواست هرچه
زودتر وسائلی برانگیزد تا دوران انتظار او بسر رسیده و
به دیدار دخترش نائل گردد .

ولی بدبختانه سه هفته قبل از آنکه اسرا را در ترن
سوار نموده و بسوی مقصد نامعلومی حرکت دهند تلگرافی
از « مادم برژرون » رسید و خبر مرگ دختر كوچك او را
داد . من نمیدانم چطور شد این تلگراف بدست « برژرون »
رسید و چگونه اولیای امور زندان اجازه دادند تلگراف به
دست « برژرون » برسد :

« برژرون » با شنیدن این خبر از زندگی سیر شد دیگر
نه غذا میخورد نه میخوابید و نه با کسی صحبت مینمود .
شدت تأثر روحی « برژرون » بان درجه رسیده بود که
همقطاران او همگی خیال مینمودند که او خواهد مرد .
حقیقتاً که « برژرون » در آستانه مرگ و زندگی قرار داشت
ولی روز قبل از حرکت باز يك نامه کوتاهی از مادم
برژرون رسید و در آن نوشته بود من قول میدهم که

با « ژاکی » در موقع ورود تو برای استقبال در ایستگاه حاضر باشم .

« برژرون » پس از خواندن این نامه دوباره روح جدیدی در بدنش حلول نمود و از آن حالت اغماء و یأس درآمد و رفتار و کردارش مانند سابق شد .

« برژرون » در طی مسافرت بارها از زوجه‌اش نام برده و از اوستایش می‌نمود . « برژرون » می‌گفت زن من بیش از ما به میهن خود خدمت میکند . ما جنگیدیم و اسیر شدیم ولی او تربیت نو باوگان میهن را برعهده گرفته و آنها را برای یک فرانسه آزاد و مستقل تربیت می‌نماید . « برژرون » هیچوقت از وظایف راهنمائی و سرپرستی خود شانه خالی نمی‌نمود و همیشه در همان ترن سر ساعت هائی که افراد لازم بود محل نشستن و یا خوابیدن خود را عوض کنند او بلند شده و دستورات لازمه را صادر مینمود . اوضاع ما بدین منوال بود تا شبی که ترن ایستاد و این توقف بسیار طولانی شد . مدت دو روز تمام ترن از

جایش تکان نخورد. ما از موقعیت خویش کوچکترین اطلاع و یا نشانه‌ای در دست نداشتیم. عده‌ای از اسرا که خیالاتی بودند با نگاه کردن آسمان از همان سوراخ سقف می‌گفتند که این آسمان شباهت به آسمان کشور فرانسه دارد اما یکی از اسرا که دستش را در جنگ از دست داده بود می‌گفت شاید هم روسیه باشد.

این توقف طولانی نه تنها ما را خسته نمود بلکه سربازان محافظ نیز دچار ناراحتی شده اغلب می‌شد که مستحفظ واکنش از سرجایش بلند می‌شد و ما مدت چند دقیقه او را نمی‌دیدیم. صدای پای محافظین واکنش‌های دیگر نیز همیشه می‌آمد که در کنار صدای حرکت می‌شد. گاه می‌شد که محافظین همگی در یک گوشه تجمع می‌نمودند و ما صدای خنده و صحبت کردن آنها را می‌شنیدیم. بعضی از اوقات نیز می‌شنیدیم که آلمانها می‌گفتند این، زوی، در (یک - دو - سه) و بعد یکمرتبه صدای قهقهه آنان به آسمان بلند می‌شد. مانند این بود که بازی مخصوصی

می نمودند

در تمام ساعات این دو روز توقف، ما همان برنامه سابق را اجرا می نمودیم، همان غذای ناساخت کننده را صرف نموده، ورزشهای سابق را اجرا نموده و بازیهای که میان خودمان مرسوم بود انجام می دادیم. ما عبادتهای روزانه خود را نیز فراموش نکرده بودیم روزی دو مرتبه بدرگاه خداوند استغاثه نموده طلب آزادی می نمودیم.

بطور خلاصه در این دو روز تغییری در وضع زندگانی ما داده نشد در ساعات بیکاری همان داستان های سابق را که گفته بودیم تکرار می کردیم.

اسرا آرزوها و خیالات خویشتن را برای دیگران تعریف مینمودند حتی عده ای که خیالات مهمی در سر می پرورانیدند از نقشه های خود برای خدمت به میهن پس از آزادی چیزهایی میگفتند.

باری ساعات اسارت ما بطوریکه نواخت سپری میشد و این ساعات کوچکترین فرقی با یکدیگر نداشتند زیرا در

آن زندانی که ابدادرو پنجره و حتی منفذی بخارج نداشت
ما چگونه میتوانستیم از اوضاع خارج با خبر شویم . آری
اوضاع ما بدین منوال بود تا ..

تا یکی از اسرا با عجله تمام و قیافه حیرت زده‌ای
از گوشه واگن ، بسوی ما دوید . در صورت این شخص
چنان آثار حیرتی نمودار بود که ما یقین کردیم اتفاق عجیبی
برای او روی داده است . باری این شخص به «برژرون»
نزدیک شده و با او مدتی نجوا نمود و بعد بسوی همان
نقطه‌ای که لحظه‌ای پیش ایستاده بود حرکت نمود . «برژرون»
نیز بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزند مانند برق از جاجسته
بدنبال او حرکت کرد .

زندانیان دیگر نیز که در زندگانی‌شان یکسواختی
حکمرما بود همگی از جا بلند شده و بطرف «برژرون»
رفتند . وضعیت ما درست در آن موقع مانند يك گله‌ای بود
که بدنبال بز پیش آهنگ میرود . همگی اطمینان داشتیم
که اتفاقی غیر مترقبه رخ داده و این اتفاق بدون شك در

زندگانی یکنواخت ما تغییری حادث خواهد کرد .
زندانیان دیگر از حال آرام قبلی خارج شده بودند .
به یکدیگر فشار آورده و هر کس میخواست زودتر از دیگری
خود را به آن نقطه برساند ولی «برژرون» مانند گذشت یکمرتبه
ایستاد و با لهجه آمرانه خود ما را متوقف ساخت . آنوقت
نگاهی به سوراخ سقف را گن نمود و پس از اینکه مطمئن
شد که سرباز مستحفظ دچار سوءظنی نشده است گفت من
آنچه را که «کاریر» مونی به کشف آن شده است به رفیق پهلوی
دستیش تعریف خواهد کرد تا همگی بدون آنکه کسی از
خارج ملتفت شود به این موضوع وقوف حاصل کنند . ممکن
است این مسئله چندان اهمیت نداشته باشد ولی ما همگی
بطور یکنواخت در آن سهیم می باشیم . من از شما خواهش
میکم کاری نکنند که مستحفظ ما دچار ظنی شود . آنوقت
«برژرون» سر خود را بگوش رفیق پهلوی دستیش گذاشته و
شروع بنجوا نمود . بالاخره وقتی این اطلاع برفتن نجار
و ——— رسید او بمن اطلاع داد که «کاریر» در

يك قسمتی از دیوار واگن که جنسش از چوب است گره‌ای پیدا نموده و این گره طوریست که میتوان آنرا در آورد و سوراخی در بدنه آن ایجاد نمود «کاریر» از «برژرون» سؤال کرده بود که صلاح هست این گره را در آورده و سوراخی بخارج باز کند یا خیر؟ چه ممکن است ما از داخل نتوانیم خارج را ببینیم ولی از خارج مستحفظین ما را دیده و برای ما تولید زحمت و اشکال نمایند بعلاوه اگر بدنه واگن از دو لایه چوب درست شده باشد باز کردن این سوراخ ما را بجائی راهنمائی نخواهد نمود من آنوقت سر را بگوش رفیق پهلویی خود نهاده و این جریان را برای او تعریف نمودم.

در آنموقع تمامی اسرا برپا خاسته بودند. حتی آنهاییکه نوبت استراحت و خوابیدنشان بود نخوابستند از نوبه خود استفاده نمایند ما همگی با دقت تمام حرکات و رفتار «کاریر» را تماشا میکردیم. وی خسته شده با يك انگشت مشغول اقی کردن گره چوب شد. پس از کمی تلاش

از «برژرون» سئوالی نمود و او هم بعلامت تصدیق سر را
فرود آورد. آنوقت «کاریر» با يك فشار گره را از جای خود
در آورد. بمحض در آمدن گره نور خورشید بداخل واگن
تابید. این سوراخ به بزرگی يك شست بود. کاریر پس از
از آن با قیافه رنگ پریده ای ایستاد و منتظر دستورات و
او امر «برژرون» شو.

«برژرون» صورت خود را برگردانیده و نگاهی به
سقف واگن و سوراخ آن نمود. نگهبان قطار نمیتوانست
ما را که در آن گره واگن جمع شده بودیم به بیند آنکه
خود را خم نمیشد و سرش را از دریچه داخل میکرد. در
داخل واگن سکوت محض حکمفرما بود. آنوقت برژرون
دستور داد که ماممگی دور کاریر حلقه بزنیم و با لحن آمرانه ای
به کاریر گفت تو اولین کسی بودی که موفق به کشف این
سوراخ شدی. بنابراین نگاه ازل متعلق بخودت است.

کاریر خم شده و چشم خود را به سوراخ چسبانید.
داخل واگن چنان سکوت محض حکمفرما بود که نمیتوانستم

صدای سینه صاف کردن و تف کردن نگهبان آلمانی رابه
آسانی بشنویم . درمخيله همگی ، این سثوال جلوه گرمیشد
که آیا او چه می بیند ؟

بالاخره کاریر از نگاه کردن سیر شد و ما دیدیم در
چشمانش قطرات اشك حلقه زده بود و دانه دانه از گونه هایش
بزمین میچکید .

کاریر بقدری دچار تهییج شده بود که دیگر قادر به
کنترل خود نبود و در حالی که لرزهای بر اندامش ظاهر
بود بگوشه ای رفته و بدیوار تکیه داد .

برژرون آنوقت رو به یکی دیگر از اسرا که نزدیک
به کاریر ایستاده بود نموده گفت «فایول» اکنون نوبت تست.
باری بدین ترتیب تمامی ما يك يك از این سوراخ
بخارج نگاه کردیم . درست است که من از گریه کردن کاریر
خوشم نیامد زیرا میگفتم ما که اینقدر مشقات و مصائب را
تحمل نموده ایم جائز نیست که گریه نموده و از خود ضعف
نشان دهیم ولی با کمال تعجب میدیدم هر يك از اسرا که از

آن سوراخ بخارج نگاه میکرد با دیدگانی گریان از آنجا دور میشد من تصمیم گرفتم که حتی المقدور مقاومت نموده و از خود ضعف نشان ندهم .

ولی وقتی نوبت بمن رسید و از آنجا بخارج نگاه کردم با چنان منظردای مواجه شدم که دیگر طاقت خودداری از دستم رفت . آری ، من خاک فرانسه میهن عزیز را پس از مدت‌ها مفارقت می‌دیدم . آسمان آفتابی فرانسه یک مزرعه سبز و خرم فرانسه را دیدم . دواسب بارکش با متانت راه می‌رفتند در فاصله دوری یک قصبه فرانسوی به نظر می‌رسید . از دور عمارت کلیسا بخوبی هویدا بود . یک گاری اسبی به آهستگی حرکت می‌نمود و بطور خلاصه آنچه که دیدم متعلق به فرانسه بود .

برژرون آخرین فردی بود که از این نعمت استفاده نمود . ما بخوبی از نگاه می‌نمودیم و دیدیم که پس از چند لحظه که از تماشا فراغت حاصل نمود ایستاد ولی صورتش مانند گچ سفید شده بود . لب‌هایش به آهستگی

می‌جنبید و مرقعیکه در کمال آهستگی آوازی را شروع به خواندن نمود چون ما همگی از مضمون آن آگاه بودیم با او شروع به خواندن نمودیم ... عشق مقدس به میهن . . آزادی عزیز .

آواز نخوانید ! (نیخت زینگن)

این فریادی بود که نگهبان ما از حلقوم خود خارج ساخت . آری نگهبان که یکمرتبه از آواز خواندن بیموقع ما دچار تعجب شده بود تفنگش را بطرف ما حواله نموده بود و بما می‌نگریست .

ما یکمرتبه جا خوردیم ، با مقدری دچار احساسات شده بودیم که بی اختیار به آواز خواندن کرده بودیم . در آنموقع حالت ما شبیه بحال کسی بود که از یک خواب طولانی بیدار شده و برای مدت چند دقیقه‌ای مات و متحیر شده باشد .

برژرون فوراً دستور سکوت صادر نمود . برژرون هم مانند ما دچار حیرت شده بود او هم با وجود آنکه بیش

از همه ما قدرت کنترل اعصاب خود را داشت نتوانسته بود از تسلیم به احساسات خود جلوگیری نماید. در آن موقع همگی مایک مرتبه متوجه شدیم که نبایستی دست به کوچکترین عملی بزنیم که لحظه‌ای آزادی ما را به تعویق اندازد .

کاریر که در آن موقع مجدداً مشغول نگاه کردن به خارج بود ایستاد و بیخ گوشی با برژرون صحبت نمود . برژرون نیز بدون معطلی مانند برق از جا جسته و او هم شروع به تماشا نمود . کاریر رو بما کرد و با صدای آهسته‌ای گفت موقعی که شما مشغول آواز خواندن بودید من از آن سوراخ بخارج نگاه می کردم . در آن موقع یک گاری از جلوی قطار عبور می نمود و یک پیر مردی که پهلوی دست سورچی نشسته بود بلند شده و بسوی قطار نگاهی نمود و من خیال می کنم که او صدای آواز خواندن شما را شنیده باشد .

ما همگی از این اطلاع خرسند شدیم زیرا نشان می داد که بالاخره یکی از هموطنان ، از وجود ما با خبر

شده است . ولی برژرون ایستاد و رو بما نموده گفت این
غیر ممکن است، زیرا ما با صدای آهسته‌ای آواز میخواندیم
و گاری با ما خیلی فاصله داشت . من خوب به دور شدن
گاری نگاه کردم نه آن پیر مرد و نه سورچی آن دیگر به
عقب و بسوی ما نگاهی نمودند .

باری طی بیست و چهار ساعت بعدی لحظه‌ای نشد
که یکی از ما بیکار بنشیند، ما اسرا بنوبه در کنار آن سوراخ
پاس می‌دادیم و بادنیای خارج ارتباط پیدا می‌نمودیم . حتی
در ساعات شب و تاریکی نیز یکی از ما به چراغ‌های قصبه
که از دور سوسو میزد نگاه می‌نمود .

با وجود آنکه این سوراخ بسیار کوچک بود ولی
با کمی پس و پیش رفتن ممکن بود ما یک چهارم منظره‌ای
را که از خارج می‌شد نگاه کرد تماشا کنیم .

خوشبختانه این سوراخ در انتهای قطار قرار داشت
و نگهبانان آلمانی که در بالای سقف ایستاده بودند نمی‌توانست
کسانی را که از سوراخ بخارج نگاه می‌کردند ببینند .

گذشته از آن ما برای اطمینان همیشه چند نفر را مأمور می کردیم که اطراف شخصی که به خارج نگاه می نمود حلقه بزنند تا اگر احیاناً مستحفظ آلمانی خم شده و داخل واگن را تماشا کند متوجه حقیقت امر نشود . البته در موقعی که نگهبانان برای ما غذا می آوردند ما آن سوراخ را با گره چوب مسدود می کردیم .

موضوعی که ذکر آن در اینجا بیمورد نیست آنست که چون بیش از یک نفر در آن واحد نمی توانست از آن سوراخ استفاده کند آن شخص مشاهدات خود را برای دیگران تعریف می نمود بدین ترتیب همگی ما در مشاهدات روزانه شریک می شدیم .

در آنروز موقعی که نوبت نگاه کردن بمن رسیدن تنومندی را دیدم که یک عرابه دستی را می راند .

این زن دو سری بسر داشت و از بستن آن اینطور نشان می داد که ما ، در ایل دو فرانس می باشیم . دیگران نیز اظهار نظر مرا تأیید نمودند و بخصوص یکی از اهالی

آذنوا حی که در بین ما بود می گفت که مادر بزرگ من هم همیشه روسری خود را باین قسم گره می زد .

روز بعد حوالی صبح بود که نگهبان ما که از سوراخ بخارج نگاه مینمود بما خبر داد که چند کودک به مدرسه میروند فوراً آن عده را اسرائی که از نعمت پدر بودن برخوردار بودند بسوی آن سوراخ هجوم آوردند . آری پنج دختر و پسر کوچک با کیفهای چرمی که بدوش خود انداخته بودند بسوی مدرسه روان بودند . تماشای این منظره بقدری ما را تحت تأثیر قرار داد که خود را خارج از آن محیط زندان فرض میکردیم که آنها اطفال ما هستند و ما داریم آنها را بمدرسه میفرستیم .

ساعتی بعد یک واقعه هیجان انگیز اتفاق افتاد . یک پیرمرد کارگر که بیل بدوش و لباسهایی پاره و وصله دار برتن داشت از قصبه خارج شده و از جلوی واگن ها عبور نمود . وی پس از عبور از خیابان به یک مزرعه ای که روبروی ایستگاه راه آهن قرار داشت نزدیک شده و در

چوبی آنرا بار کرده و وارد آن شد . دیدن این هم میهن به
قدری ما را تحت تأثیر قرار داده بود که خیال می کردیم در
هر کاری که او انجام می دهد ما هم شرکت داریم .
آن که پشت سوراخ قرار داشت مشاهدات خود را
برای ما اینطور تعریف می نمود :

پیرمرد وارد مزرعه شد ، در را پشت سر خود بست
ایستاد ، نفس تازه می کند ، ناهارش را در یک دستمال
بسته ای با خود آورده ، دستمال بسته را روی سنگی گذارده
معلوم می شود که تمام روز را در آنجا کار خواهد نمود ،
شروع به بیل زدن زمین نمود ، خاک ها را زیر و رو
می کند ...

ما او را در حال این کار دیدیم ، شدم زیرا آن
مزرعه برای کشت و زرع مناسب نبود و برای این منظور
نیاز لازم نبود که آنجا را بیل زد ولی نمی دانستیم که این
پیرمرد چرا زمین را بیل میزند . نگهبانان آلمانی نیز مانند
ما دچار تعجب شدند . زیرا یکی از آنها بسوی پیرمرد رفته

و از دور او را نامیده و با او صحبت نمود . هر چند که فاصله ما زیاد بود ولی توانستیم جواب پیرمرد را بشنویم . جواب پیرمرد که بفرانسه داده شد فقط یک کلمه سبب زمینی بود ما را نهایت درجه تحت تأثیر قرار داد . آری پیرمرد زمین را برای کاشتن سبب زمینی زیر و میگرد .

نگهبان ما که از سوراخ نگاه میکرد گفت بنظر من میآید که محافظ آلمانی از پاسخ پیرمرد ناراضی شده است و ممکن است او را از مزرعه خارج کند .

ولی بعداً معلوم شد که او کمی دچار تردید شده و از همقطاران خود را که نزدیک قطار ایستاده بود صدا نمود و چند جمله آلمانی بین آنها رد و بدل شد .

يك دقيقه بعد ، به آنجا که پیرمرد ایستاده بود بطوریکه نگهبان ما میگفت از مزرعه باز گشت . همگی ما نفس راحتی کشیدیم و از او پرسیدیم حالا پیرمرد چکار میکند او گفت که پیرمرد مجدداً مشغول بیل زدن شده است . نیز بقدری تحت تأثیر حکایت پیرمرد واقع شده بودیم که

حیال میکردیم ما هم در بسیلردن با او شریک داریم .
حتی بوی زمین و خاک زیرورو شده به مشام ما میخورد .
در طی تمام ساعات آنروز در هرکاری که آن پیرمرد
انجام میداد ما خود را شریک میدانستیم ما از آزادی که
او بهره‌مند بود لذت می‌بردیم در حقیقت آن سوراخی بقدر
یک شست دست بود برای ما روزنه ابدی شده بود .
در هرکاری که او می‌نمود ما خود را با او شریک میدانستیم
پیرمرد ، هربار که خسته می‌شد و برای استراحت روی
سنگی می‌نشست توجه خود را معطوف به ترن می‌نمود
پس از آنکه مدتی به ترن خیره می‌شد از جای خود بلند شده
و مجدداً بکار مشغول می‌شد .

در بین ما یک نفر برزگری وجود داشت وقتی نوبت
تماشا کردن از سوراخ باو می‌رسید بیش از همه ما اظهار
شوق می‌نمود و بقدری در اعمال و حرکات پیرمرد دقت
می‌کرد که ما را به تعجب می‌انداخت . مثلاً می‌گفت نگاه
کنید این پیرمرد چقدر بدبیل می‌زند . مثل اینکه تا بحال

زمین بیل نزده است .. چقدر کند کار می کند . من خیال نمی کنم که این پیرمرد دهقان باشد .

در آنروز پیرمرد فقط یک بار یکه کوچکی از زمین را بیل زد . ما می گفتیم که او پیر است و قدرت کار کردن را ندارد . با خود حدس میزدیم که سنش باید شصت سال باشد . شاید در جنگ اول بین المللی هم شرکت کرده باشد . روز بعد چهارمین روزی بود که ترن ما در آن ناحیه متوقف مانده بود . ما می خواستیم علت این توقف طولانی را از نگهبانان آلمانی پرسیم . ولی « برژرون » با اینکار مخالف بود و می گفت اگر هم آنها چیزی بدانند بمان خواهند گفت . ولی در آنروز دیگر حوصله همگی ما سررفته بود و با صلاح دید « برژرون » یکی از ما که کمی زبان آلمانی می دانست انتخاب شد تا این سؤال را بنماید .

اول صبح بود که نگهبانان آلمانی با سطل خوراکی وارد واگن ما شدند . نماینده ما به آلمانی پرسید چرا اینجا ما اینقدر معطل شده ایم ؟

نگهبانان به یکدیگر نگاهی نمودند ولی چیزی نگفتند . نگهبان مسن تر از واگی خارج شد ولی آنکه جوان تر بود در موقع خروج برگشته به زبان فرانسه شکسته بسته ای گفت :

نمی دانم ، می فهمی .. ؟

نگهبان مسن تر فریادی زده و او را بیرون کشید ولی او در موقع خروج یک کلمه دیگر « لاوال » را گفت .
ما از شنیدن این کلمه در جای خود میخکوب شدیم .
یکی از ما که حالش بهم خورده بود از جای خود بلند شد و پایش به یغلاوی غذایش خورده آنرا برگرداند . بعد بسوی سطل کثافات رفته شروع به استفراغ نمودن کرد .
برژرون یغلاوی خود را برداشته و سرکشید و بعد گفت امداد لیلی نیست که ... ولی جمله خود را نا تمام گذارده گفت اگر کسی نمی خواهد از آن سوراخ بخارج نگاه کند من خودم از آن استفاده می کنم . بعد بسوی سوراخ رفته و شروع به تماشا نمود .

برژرون گفت پیرمرد بدقت به واگن‌ها نگاه می‌کند.
مثل اینست که نگهبانان آلمانی از نظر دور شده‌اند. ما به
سوراخ سقف واگن نگاه کردیم ولی نگهبان ما آنجا نبود.
همگی یکمرتبه به برژرون گفتن به پیرمرد علامت بده.
برژرون بسوراخ نگاه می‌نمود. بعد گفت: بچه‌ها پیرمرد
دارد سوی ما می‌آید. ما همگی نفس خود را در سینه
ضبط کردیم. لحظه‌ای بعد برژرون گفت پیرمرد برگشت و
و مشغول کار شد.

همه از یکدیگر می‌پرسیدیم منظور او چه بوده عده‌ای
می‌گفتند شاید موقعی که ما آنروز آواز می‌خواندیم صدای
ما را شنیده بعد می‌گفتند حالا او چه کار می‌خواهد بکند،
مطمئناً اگر برای فرار دادن ما اقدامی بکند کشته خواهد شد.
پس از آن دیگر، لحظه‌ای از آن سوراخ دور نشدیم
ساعتی بعد نگهبان ما خبر دادند که پیرمرد برای پاک کردن
غرق خود دستمال سفیدی از جیب در آورد.
ما همگی گفتیم دستمال سفید پس معلوم می‌شود او

کار گرنیست . دهقان و کار گر فرانسوی دستمال سفید استعمال
نمی کند .

عصر آنروز مجدداً نگهبان ما که در بالای واگن بود
پست خود را ترک کرد ما صدای نگهبانان را از پائین
می شنیدیم . صدای مجادله آنها بلند شد . در موقع بازی
کردن یکی از آنها تقلب کرده بود .

در آن موقع یکی از رفقای ما که کنار سوراخ بود
فریاد زد برژرون زود بیا پیرمرد دوباره بدو بسوی ما می آید.
در دستش چیز سفیدی بود و نگاهی از روی ترس به اطراف
خود می نمود . بالاخره به کنار واگن ما رسید . یک کاغذ
لوله شده را از سوراخ بداخل فشار داد . ما همگی برای
دیدن کاغذ هجوم آوردیم .

برژرون کاغذ را گرفته و آنرا در مقابل ما باز کرد .
در روی کاغذ فقط یک کلمه فرانسوی ؟ نوشته شده بود .
برژرون فوراً روی آن نوشت آری ! فرانسوی و آنرا لوله
کرده و از سوراخ بخارج فرستاد . پیرمرد کاغذ را گرفته و

با عجله چیزی روی آن نوشته و دوباره بداخل فرستاد .
اینبار روی کاغذ نوشته بود : « جرئت ، ایمان ، امید . »

ما همگی دور برژرون حلقه زده و آن کاغذ را نگاه
می کردیم . همگی می گفتیم باو بگو ... ولی نمی دانستیم
چه بگوئیم بالاخره پس از چند دقیقه یکی از گوشه
واگی گفت بنویس هرگز مأیوس نمی شویم . برژرون فوراً
آن چند کلمه را نوشته و بخارج فرستاد .

پیرمرد کاغذ را گرفته و خواند . بعد از چندبار گفت
آری آری ... و دست خود را روی قلبش گذارده و با عجله
تمام از نظر ما محو شد .

صدای مجادله نگهبانان تمام شده بود و ما صدای
پای سنگین نگهبان خود را که از نردبان بالا می رفت
شنیدیم .

نگهبان گفت : پیرمرد روی مزرعه نشسته و بمانگاه
می کند . ما همگی بنوبه خود از سوراخ پیرمرد را نگاه
می کردیم . بالاخره وقتی هوا تاریک شد پیرمرد کارش را

کرده بسوی قریه رفت .

صبح روز بعد بود که نگهبان ما خبر داد که عده زیادی از مردم از مقابل واگن ها عبور می کنند . مردان ، زنان ، اطفال خلاصه هر کس که در قریه بود ، در این رژه شرکت کرده بود ، آنها بسوی ترن ، نگاه نمی کردند فقط از جلوی ما عبور می کردند .

ما همگی از شدت ذوق دست های خود را روی قلبمان گذاشته بودیم ماهمه می دانستیم پیرمرد که بماجواب مثبت داده بود مرا خبر کرده بود . مردم هم بدینوسیله به ما می خواستند بگویند که از وجود ما در واگنها باخبرند و ما را فراموش نمی کنند .

نگهبانان آلمانی از اول دوچار تعجب شدند و شاید می خواستند دست باقدامی بزنند ولی چون آنها مردم عادی بوده و جز راه رفتن از مقابل ترن کار دیگری نکرده بودند عطف توجهی به آنها ننمودند .

شب آنروز هیچیک از ما نتوانستیم بخوابیم زیرا

ما نمی‌خواستیم خاطره این شادی موقت را که پس از دو سال اسارت نائل به آن شده بودیم از دست بدهیم تمام صحبت‌های ما در آنشب درباره مزدم بود . همگی می‌گفتیم آیا فردا صبح نیز آنها را خواهیم دید ...

نیمه شب بود که در واگن ما باز شد ... ما از ورود نا بهنگام نگهبانان آلمانی دوچار تعجب و حیرت شدیدی شدیم . زیرا نه فقط غذا دادن‌بما بود و نه موقع خالی کردن سطل‌های کثافت .

نگهبانان چراغ قوه‌ای خود را روشن نموده و شروع به شمارش ما نمودند صدای شمارش «این ، زوی ، دری ...» تأثیر نا مطلوبی در ما نمود. بعد نگهبان آلمانی چراغ قوه را روی کاغذی که در دستش بود انداخته و چیزی نوشت. آنگاه چراغ را روی کاغذ دوم انداخته و با صدای بلند شروع بخواندن نمود. این کاغذ که متن آن به زبان فرانسه پرورد مانند بمبی کلماتش به مغز ما کوفته شد .

ما از مضمون آن فقط دو کلمه را توانستیم در مغز

خود نگاه داریم .

« خرابکاری ، گروگان »

آری ، عودت داده می شدیم .

ما را بزنندگان عودت می دهند .

ما را به آلمان می فرستند .

نگهبانان آلمانی در را بسته و رفتند . ناله اسرا بلند

شد . حتی یکی جیغ زد . برژرون با ناله ای گفت رفقا ،

ساکت . ما مرد هستیم .

یکی دیگر ناله کرده گفت مردم قصبه بما قول دادند...

ولی نتوانست حرف خود را تمام کند و دچار حال تأثیری شد .

برژرون گفت رفقا ما به فرانسه برگشتیم . از هم میهن

عزیز خود بار دیگر دیدار نمودیم . ما دین خود را به میهن

ادا کردیم . در این موقع ترن عقب و جلو زده و براه افتاد

و صدای تق تق چرخها روی ریلها بلند و صدای ناله اسرا

از گوشه و کنار واگن بلند بود .

ساعتی بعد بود که برژرون را دیدم نزدیک من شد .

بر زرون نگاهی به اطراف نموده و به آهستگی در گوش من
گفت. بیا درباره طنابها و مسئله خالی کردن سطل های کثافات
صحبت کنیم ...

پایان





کودکان سیاه



سالیان درازی است که در دبستان‌های مختلف به
شغل آموزگاری اشتغال دارم. طی این مدت هزاران هزار
دانش‌آموز بدست‌من ترتیب شده و به ادامه تحصیلات خود
پرداخته‌اند. در این مدت طولانی خاطره‌ای که از دوشاگرد
دارم هیچوقت از یادم نمی‌رود و تا عمر دارم همیشه با بیاد
آوردن آن متأثر می‌شوم.

اولین برخورد من با این دو کودک در يك روز
چهارشنبه‌ای بود و با آنکه سالها از آن تاریخ می‌گذرد تمام
جریاناتی که از آنروز به بعد بوقوع پیوست بوضوح در
خاطره‌ام نقش بسته است. من در آن موقع در يك دبستانی

در شهر «نورث فورد» تدریس میکردم و آن روز چهارشنبه که گفتم روزی بود که مدرسه ما افتتاح شده بود و من که معلم ریاضی بودم برای اولین بار در سال تحصیلی در کلاس حاضر شدم. شاگردان من تمام سفید پوست بودند باستثنای دو نفر که بعداً با آنها بخوبی آشنا خواهیم شد. این دو نفر بعلت آنکه رنک پوستشان سیاه و باصطلاح از نژاد سیاه بودند با شاگردان دیگر در ظاهر وجه تمایزی داشتند و بهمین علت من از اول ورود بکلاس توجهم بسوی آنان معطوف شد.

باری من قبل از شاگردان در کلاس حاضر شده و روی صندلی خود نشسته بودم و شاگردان پس از اطلاع از حضور من در کلاس بتدریج بسوی کلاس روانه شدند. خوب بیاد دارم که دختران و پسران برای اینکه جای خوبی را در کلاس اشغال نمایند بیکدیگر فشار آورده و سرو صدای زیادی راه انداخته بودند. بالاخره وقتی تمام شاگردان سفید پوست در جاهای خود مستقر شدند آنوقت

دو شاگرد سیاه با قیافه‌ای محجوب و سری افکنده وارد کلاس شده و پس از آنکه با ترس و لرز نگاهی مکناس انداختند بدون اینکه چیزی بگویند یکر است به طرف دو صندلی حالی که در صف اول کلاس قرار داشت رفته و نشستند. من از همان لحظه ای که این دو کودک با آن حال رفت آور وارد کلاس شدند متوجه آنها شدم و در این موقع بخصوص که بمن نزدیکتر شده بودند توجه مرا بیشتر بسوی خود جلب کردند. وقتی انسان خوب به قیافه آنها دقت می نمود متوجه می شد که شاید دو سه وعده غذا نخورده اند. دستهای زبر و پینه بسته و شانه‌های بار کشیده آنها حکایت از آن می نمود که به چه کارهای سخت و مشقت آسائی دست زده اند. در چشم‌انشان آثار یک ترس و وحشت عجیبی نمودار بود و نشان میداد که محیط چقدر آنها را مرعوب ساخته است. هیکل آنها بقدری نحیف و لاغر بود که براستی در داخل صندلی محو شده بودند. این دو طفل که شباهت زیادی بیکدیگر داشتند دو قلو بودند و علاوه بر آنکه از

حيث رنگ و قیافه و اندام کاملاً شبیه هم بودند اجتماع نیز آنها را از حیث پارگی لباس ، رنگ و رو رفتگی و وصله هائیکه به لباسشان خورده بود بیش از پیش بیکدیگر متشابه ساخته بود .

شاگردان سفیدپوست در روز اول مدرسه همه بهترین لباسهای خود را پوشیده بودند. لوازم التحریریکه والدینشان برای آنها تهیه نموده بودند بین آنها و این دو كودك سیاه پوست يك تمايز بیشتری ایجاد نموده بود . دفترچه هائیکه این دو طفل با خود آورده بودند از کاغذ کاهی و از جنس پست بود .

شاگردان سروعمدای زیادی راه انداخته و با هم صحبت مینمودند فقط این دو كودك ساکت و آرام نشسته و با چشمان محنت دیده خود مرا بدقت می نگریدند .

بالاخره من کلاس را رسمیت دادم و شروع پرسیدن نام شاگردانم نمودم . من از هر يك می پرسیدم که آیا ایل است او را بنام فامیل و یا با نام مخفف صدا کنم و بعد آنچه

میگفتند در دفترم می‌نوشتیم . وقتی نوبت باین دو طفل رسید یکی از آنها بلند شده گفت نام من سموئیل و برادرم سموئیل است ولی ما را « سمی » و « حمی » صدا کنید .

شاگردان از نام آنها بخنده افتادند ولی من اخم کرده و آنها را امر بسکوت دادم .

بالاخره دبستان ما شروع به کار کرد و درس‌ها شروع شد . « سمی » و « حمی » برخلاف تمام شاگردان بی‌سرو صدا بوده نه تنها در کلاس با کسی و یا با یکدیگر صحبتی نمی‌نمودند و آنها تنها و بدون رفیق و هم صحبت مانده بودند .

کم کم من بدیدن قیافه‌های سیاه آنان عادت نمودم و اگر یکروز آنها را نمی‌دیدم دلم برایشان تنگ می‌شد . کلاس ریاضی بسیار کند پیشرفت می‌نمود و من برای پیشرفت شاگردان به سختی می‌کوشیدم . بدبختانه تمام شاگردان تنبل بودند ولی « سمی » و « حمی » از دیگران کند ذهن تر بودند . برای درک درجه کندی ذهن آنان دیگر

این مثل بد نیست . بعد از یک هفته ده من با آنها سرو کله زدم توانستم ده آنها به همسانم که اگر دو شخص الف و ب هر یک به تنهایی کاری را در شش روز تمام ننند وقتی با هم شروع به انجام آن کار نمایند در عرض سه روز کار را به پایان می رسانند آوقت می گفتم اگر فلان شیئی هر عدد ده صنت ارزش داشته باشد پس دو عدد آن چقدر می ارزد فوراً می گفتند پنج صنت .

بارها می شد که من آنها را بعلت کند ذهنی ملامت و سرزنش می نمودم ولی هر بار با قیافه ای معصوم که در آن آثار تقصیر و خطا دیده می شد مرا می بگریستند و حرفی نمی زدند . یادم می آید یکروز به آنها گفتم سمنی ، حمی من با شما چکار کنم ؟ حمی در جواب گفت : « خانم کاری ما خیلی مناسبیم ، می دانیم که بی نهایت خرف و نفهم هستیم ولی چکار کنیم که خود را از این بهمی نجات دهیم . از آنروز من بحال آهارقت آوردم و مجدداً با یکدیگر دوست شدیم .

من برای اینکه آنها را تشویق بکار نمایم در باین
تکالیف مدرسه که در خانه انجام می دادند می نوشتم از
تکلیف دیروز بهتر است و یابسیار خوب ، از بیست مسئله
بجای اینکه هماغلظ باشد دو تا صحیح است .

یکروز وقتی دفتر حمی را نگاه می کردم دیدم آن
تکه ای که بخط من نوشته شده بود پاره شده من از او پرسیدم
چرا آنرا پاره کرده ای ؟

حمی با خجالت گفت خانم ما تشویق های شما را
پاره کرده و مادرمان آنرا در یک آلبوم می چسباند. مادرمان
می گوید که هیچ طفل سیاه پوستی بقدر ما از طرف معلم
تشویق نشده است .

روزها که در ساعات تفریح در اطاق معلمین بودم
می دیدم که تمام معلمین از این دو برادر سیاه پوست بد
می گفتند . تمام معلمین عقیده داشتند که آنها چیز خوبی از
آب در نخواهند آمد . راستی در تمام مدرسه بکنفر برای
آنها غمخواری نمی نمود و اگر احیاناً بایکدیگر در مدرسه

درس نمی خواندند و هر کدام در يك مدرسه بودند ار غصه
دق می کردند .

اغلب شاگردان ناهار را بمدرسه می آورند و ظهرها
بخانه نمی رفتند . سمی و حمی نیز در يك دستمال بسته
کوچک ناهار فقیرانه ای با خود می آوردند . مدرسه يك
سالن ناهارخوری داشت و شاگردان در آن ناهار صرف
نموده و سروصدای زیادی راه می انداختند .

ولی سمی و حمی هیچوقت داخل ناهارخوری
نمی شدند و در روی يك پله کان نشسته و ناهار خود را که
همیشه از نان و پنیر و یا غذاهای بسیار ساده بود صرف
می نمودند . در حین صرف ناهار آنها را می دیدم که تمام
توجه خود را متوجه سالن ناهارخوری نموده و از دورباری
بچه ها را تماشا می کردند ولی هیچوقت جرئت نمی کردند
نزدیک آنان شوند .

این کناره گیری مرا ، تعجب -اخته بود تا روزی علت
را از آنها پرسیدم . سمی گفت که مادرمان عقیده دارد چون

ما دو طفل سیاه پوست هستیم کسی با ما دوستی نخواهد
 کرد و در جامعه ما دو برادر باید سعی کنیم که زیربازوی
 یکدیگر را گرفته و از هم مواظبت نمائیم بهمین جهت است
 ما سعی می کنیم که همیشه با هم باشیم و با دیگران کاری
 نداشته باشیم من از رفتار شاگردان نسبت باین دو برادر
 سیاه پوست خیلی ناراحت بودم . اغلب که چند نفر از
 شاگردان برای کاری پیش من می آمدند آنها را نصیحت
 نموده و پس از آنکه درباره اخوت و برادری افراد بشر
 و قانون طلائی مسیح برای آنها صحبت می نمودم خوارش
 می کردم که با این دو برادر سیاه پوست کمی گرم بگیرند.
 هر چند که شاگردان به من جواب های رضایت بخشی
 می دادند ولی من از وضعیات آنها می فهمیدم که والدین آنها
 دستوراتی در مورد معاشرت با سیاه پوستان به آنان داده و
 آنها را از معاشرت با سیاه پوستان بشدت منع کرده اند .
 من وقتی درباره وضع زندگانی سمنی و حمی تحقیقاتی
 نمودم دیدم تا اندازه ای حق با والدین سفید پوستان است

ولی نه چندان که خود می پندارند .

این دو برادر سیاه پوست جزیک مادر در این دنیای
بزرگ و پهناور کسی را نداشتند . مادرشان در یک کلبه
چوبی در خارج شهر که بزحمت می شد نام آنرا کلبه گذاشت
با آنها زندگانی می نمود . این خانواده فقیر و کوچک
برای گذران معاش کوچکترین وسیله درآمدی نداشتند .
مادرشان روزها به شهر می آمد و با رختشویی و کارهای مشابه
آن بخورنمیری بدست می آورد . ولی بسیاری از خانواده ها
بعلت آنکه زن سیاه پوستی بود باو کاری رجوع نمی کردند .
در نتیجه گاه می شد که شبهای متوالی با شکم گرسنه به خواب
می رفتند .

این وضع ادامه داشت تا روزی که مردم متوجه شدند
شکم مادر این اطفال بالا آمده و علائم آبستنی در وی پیدا
شده است . یکی از ولگردان شهر به نام « کشر بنسن » را
مردم در حوالی کلبه محقر آنها دیده بودند .
بعدها معلوم شد که این ولگرد با خرج کردن پول

ناچیزی توانسته بود مادر سمی و حمی را وادار به فروش ناموس خود نماید و همین مسئله باعث شده بود که دیگر هیچکس به او کاری رجوع نکند . ولی آیا با این وضع ممکن بود این زن بدبخت را که فقط بعثت سیاهی پوست از جامعه مطرود شده بود گناهکار شمرد .

این زن بدبخت چندبار به کلیسای شهر کوچک ما رفته بود و یکبار نیز دو طفل سیاهخویش را نزد کشیش برده و آنها را غسل تعمید داده بود .

ولی بخوبی دیده می شد که ساکنین شهر از حضور این زن سیاهپوست در کلیسا احساس ناراحتی می نمودند تا آنکه یکروز که این خانواده کوچک برای انجام مراسم مذهبی به کلیسا رفته بودند تمام سفیدپوستان پس از دادن دشنامهای زیاد کلیسا را ترک نمودند . حمی و سمی آنروز دیدند که مادرشان بقدری متأثر شد که تا ساعتی می گریست این مسئله باعث شد که دیگر پای این خانواده کوچک که به راستی به مذهب علاقمند بودند از کلیسا بریده شود .

حال شما ملاحظه می‌کنید که این زن در جامعه سفیدپوستان چقدر بدبخت بود . او را حتی از کلیسا طرد نموده بودند . آری حضرت مسیحی که تمام مردم را در آستان خداوند و مذهب برابر می‌شمرد حال پیروانش که خود را متدین می‌دانستند این زن را از کلیسا نیز مطرود ساختند . با اینوصف آیا می‌توان این زن بدبخت را در عمل خود مقصر شمرد .

من به‌راستی دلم برای این خانواده می‌سوخت و چاره‌ای جز این نداشتم که نسبت به‌حمی و سمی اظهار محبت نمایم و افلا در یک راه‌گذر زندگی آنان را امیدوار ساخته و زنگ ناثر را از دشان بزدايم . ولی اینکار برایم بسیار دشوار بود زیرا از لحاظ درس برایم امکان نداشت آنها را مورد تشویق قرار دهم چه از تمام شاگردان عقب‌تر بودند اگر من نسبت به آنها ارفاق می‌نمودم و رفتارم را بهتر می‌نمودم باعث می‌شد که شاگردان از این تبعیض ناراحت شده و کار را بدتر سازند .

اوضاع بهمین منوال می‌گذشت تا فصل بهار رسید.
در مدرسه ما رسم بود که قبل از فرا رسیدن امتحانات آخر
سال و تعطیل مدرسه شاگردان جشن سالیانه‌ای می‌گرفتند.
این جشن به کمک و مشارکت شاگردان برپا می‌شد و من
نیز طبق معمول برپاست تشریفات انتخاب می‌شدم. در این
جشن که یک برنامه‌نمایش گنج‌انیده می‌شد شاگردان شخصاً
در آن شرکت می‌نمودند و بعداً نیز غذائی تهیه شده و شاگردان
صرف می‌نمودند. بدینجهت بلیط ورودی برای هر فردی
به مبلغ بیست و پنج سنت تعیین می‌گردید.

من از شاگردان درخواست نمودم اگر بین آنها کسی
پیدا می‌شود که آشنائی به یکی از آلات موسیقی دارد خود
را به من معرفی نماید تا در برنامه نمایش او را شرکت دهم
بعداً به شاگردان گفتم اگر برای تهیه پول بلیط ورودی دچار
اشکال می‌شوید بهتر است پس از ساعت درس بطور خصوصی
از من ملاقات نمایند تا من ترتیب آنرا برایشان بدهم.
منظور من از گفتن این مطلب بیشتر آن بود که این دو برادر

سیاه‌پوست نیز نتوانند در برنامه جشن شرکت نمایند . من می‌دانستم که تهیه نیم دولا رپول برای آنها بسیار مشکل است به همین جهت منتظر بودم که قبل از تمام شاگردان این دو برادر به ملاقات من بیایند .

روز بعد پس از آنکه کلاس تعطیل شد من به اطاق معلمین رفته بودم ، چیزی نگذشت که دیدم سمی و حمی با قیافه معصوم و خجالت‌زده نزد من آمدند . من از دیدن آنها قلبم یکباره فرو ریخت . من آنها را به داخل اطاق آورده و بدون آنکه به روی خود بیاورم گفتم بچه‌های من چه می‌خواهید ؟

در قیافه سمی نوری درخشید و پس از آنکه بازبانش لب خود را تر کرد گفت ما... ما... حمی نگاهی به برادرش نموده گفت ما هریک ، یک قوطی داریم .

من گفتم قوطی ؟

سمی گفت مقصودم آنستکه ما هریک گیتار کوچکی داریم و می‌توانیم گیتار به نوازیم . حمی گفت بعلاوه ما هر

دو آواز هم می خوانیم . بعد هر دو با ولع عجیبی به من نگاه کردند .

من فهمیدم که آنها از گفتن موضوعی وحشت دارند
من می دانستم که این دو برادر حتی یکشاهی پول ندارند
ولی در ضمن می خواهند در برنامه جشن نیز شرکت کنند.
سمی بعد گفت : ولی خانم شما گفتید که پیش شما
بیائیم من یکشاهی پول ندارم .

حمی هم اضافه کرد من هم یکشاهی ندارم .
سمی گفت : خانم ما قول می دهیم برای شما کار کنیم .
نگاه هائیکه این دو برادر می نمودند ، مانند نگاه سگی بود
که انتظار ابراز محبتی را داشت .

من بی اختیار گفتم بسیار خوب ، به پول ابداء احتیاجی
نیست . هنر نمائی شما را به جای پول بلیط قبول دارم ،
ولی برخلاف انتظار دیدم که قیافه هایشان درهم شد و پس
از چند لحظه حمی گفت خیر ، ما دارم می گوید ، هیچوقت
به رایگان چیزی قبول نکنید . سپس با یک قیافه جدی

گفت : « بنابراین مابه‌جای پول بلیط برای شما کار خواهیم نمود . »

من گفتم آری بهتر است زیرا اگر شما برای من کار کنید دیگر شاگردان نخواهند گفت که من شما را بیشتر از آنها دوست دارم .

با این گفته در قیافه سمی برقی از رضایت و قدردانی نمودار شد و برادرش نیز لبخندی زد .

بدین ترتیب این مشکل بدین نحو حل شد که من دو بلیت ورودی به آنها داده و از جیب خود مبلغ نیم‌دولار در صندوق در آمد جشن گذاردم و قرار شد که پس از برگزاری جشن این دو برادر برای من کاری انجام دهند .

هر روزی که می‌گذشت شدت هیجان شاگردان رو بفزونی می‌گذاشت . اغلب شاگردان را می‌دیدم که درباره جشن صحبت نموده و به یکدیگر می‌گفتند که مشغول تمرین می‌باشند .

در این موقع یک فکری بخاطرم رسید و آن این

بود که مبادا شاگردان سیدپوست با شرکت این دو برادر در جشن بخصوص هنر نمائی آنها مخالفت نمایند .

خوشبختانه نگرانی من رفع شد زیرا درباره شرکت آنان در جشن کسی اعتراض نکرد .

روز جشن فرا رسید . قرار بود که برنامه از ساعت هشت بعد از ظهر شروع شود ولی از ساعت هفت و نیم بعد از ظهر سالن مدرسه پر شده بود . شاگردان از دختر و پسر بهترین لباسهای خود را پوشیده بودند . ما معلمین تصمیم داشتیم که هرچه زودتر برنامه را اجرا نموده و قبل از اینکه وقت دیر شود شاگردان را به منزلشان روانه سازیم . بالاخره ساعت هشت رسید و چون همه حاضر بودند

پرده درست سر ساعت هشت بالا رفت . اول از همه دو نفر از شاگردان یک پسر و دختر در سن ظاهر شده و رقص سب (تپ دنس) را شروع نمودند . سپس یکی دیگر از دختران آوازی برای ما خواند . دیگری یک آهنگی با ویولن نواخت و یکی نیز تقلید لهجه های مختلف را درآورد .

بالاخره نوبت به دو برادر سیاه پوست رسید . سمی و حمی با قیافه‌های ترسیده وارد سن شدند . لباس‌هایی که این دو برادر در آن شب پوشیده بودند مانند لباس‌های قبلی‌شان بود و چیزی از عمر آن‌باقی نمانده بود ولی مادرشان در عوض آن‌ها را خوب شسته و اطو کرده بود .

بالاخره سمی و حمی گیتارهای خود را برداشته و شروع به نواختن و خواندن نمودند . من درست ییاد ندارم چه آهنگی خواندند ولی فقط بخاطر دارم که پس از خاتمه اولین آواز صدای تحسین از تمام شاگردان برخاست و در حالیکه دست زده و پا بزمین می‌کوبیدند آن‌ها را بخواندن آهنگ دیگری تشویق می‌نمودند .

سمی و حمی آنشب پشت سرهم آواز خوانده و گیتار مینواختند . آواز خواندن آن‌ها حتی موقعیکه شاگردان به صرف غذا مشغول بودند ادامه داشت . مبصر کلاس خود شخصاً برای آن‌ها دو بشقاب غذا آورد و از آن‌ها تشکر نمود و شاگردان در حالیکه دهانشان پر بود دست از تحسین

برنمیداشتند .

خلاصه در تمام ساعات آخر جشن سمی و حمی از
سن پائین نیامده مشغول خواندن و نواختن بودند .

از روز بعد از جشن دیگر شاگردان نظر خود را
نسبت به این دو برادر تغییر دادند و محیط مدرسه برای
آنان بهشتی گردید . شاگردانی که در گذشته از بازی کردن
و حتی صحبت نمودن با این دو برادر ابا داشتند رفتار خود
را بکلی تغییر داده و با آنها دوستی می نمودند . من با کمال
تعجب می دیدم که وضع درسی شاگردان بهتر شده و بخصوص
تکلیف های ریاضی را بخوبی و صحت هرچه تمام تر انجام
می دادند .

سمی و حمی پس از خاتمه جشن هر روز دنبال مرا
گرفته و می گفتند خانم کاری چه موقعی شما می خواهید برای
تلافی آن نیم دلار برای شما کار کنیم .

من هر روز سردی هوا را بهانه میکردم و می گفتم

هر وقت هوا خوب شد می خوراهم باغچه منزل را بیل بزمید
روز بعد دو برادر پیش آمده گفتند خانم کاری پس هوا کی
خوب می شود؟

من گفتم حداقل دو هفته دیگر .

دو روز بعد نزد من آمده گفتند خام هوا خوب شد؟
من گفتم نه هنوز ، چقدر شما بی طاقت هستید .

سمی و حمی با هم گفتند عجب سرمائی است که در
باغ شما مانده و بیرون نمی رود .

بالاخره پس از این که هوا خوب شد و سرما برطرف
شد سمی و حمی با اصرار بمنزل من آمدند و تمام باغچه
منزل را با قدرتی که من در آنها سراغ نداشتم بیل زده و
زیرورو نمودند . سپس ریشه تمام علفهای هرزه را بیرون
کشیده و دور انداختند . من وقتی میدیدم آنها با این جدیت
کار مینمایند بآنها میگفتم خیال میکنم برای نیم دولارا بقدر
باید کار کرد . ولی مانند این بود که حرف من خوش آیند
نبود چه سمی گفت مادرم عقیده دارد بهترین چیز در زید گابی

کار است .

حمی گفت : خواهش می کنم تخم گل هایتان را بما
بدهید تا برایتان بکاریم .

پس از اینکه تخم گل ها را از من گرفتند آنها را کاشته
و هر روز می آمدند و باغچه را آبیاری میکردند . من هرچه
کوشیدم که آنها را راضی نمایم از من پول بگیرد با مناعت
طبع از قبول آن سرباز زده و می گفتند مادرمان بما دستور
داده که از باغچه شما بخوبی مواظبت کنیم ، زیرا فقط شما
بما مهربانی کرده اید .

من چون دیدم خودم شخصاً نمی توانم به آنها کمک
مادی نمایم از همسایگان تقاضا می نمودم به آنها کمک
نمایند . ولی به بختی اینجا بود که مادر آنها وضع حمل
نموده و بچه ای که از او بدنیا آمد سفید پوست بود . دکتری
که مجتاً و از روی نوع دوستی موقع وضع حمل مادر
آنها حضور داشت می گفت موی این طفل بوزا د عیناً رنگ
موی بنسن را دارد . همین مسئله باعث شد که همسایگان

از ارجاع کار به آنها خودداری نمایند .

اما در مدرسه سمی و حمی یش از بیش بمن نزدیک
شده و هر روز پس از پایان درس به اطاق من می آمدند و با
من درد دل می کردند .

یکروز پس از پایان درس من به اتاق خود رفته و
مشغول خواندن دیوان یکی از شعرا بنام ویلیام بلیک^۱
بودم . در آن حین سمی و حمی وارد اطاق من شدند . من
عادت داشتم که اشعار را برای خودم به صدای بلند بخوانم .
آنها با ولع عجیبی گفتند آری . قطعه شعری که من میخواندم
مربوط به یک کبر د ک سیاه پوست بود . من اول متوجه آن
نبودم و وقتی متوجه شدم که مقداری از شعر را خوانده
بودم و دیدم دیگر نمی توانم آنرا با تمام گذارم . من آن
وقت متوجه شدم که ممکن است این دو طفل از مضمون

۱ - ویلیام بلیک (۱۸۲۷-۱۷۵۷ م) شاعر صوفی

مسلک انگلیسی است .

این شعر چیز دیگری در کک کنند ، چیزی که خود شاعر
منظورش نبوده. باری در حینی که آن قطعه شعر را می خواندم
سمی و حمی مانند مجسمه‌ای بیحرکت نشسته و بمن گوش
میدادند . مضمون آن قطعه این بود:

« مادر مرا در نواحی جنوبی زائید »

« هر چند که من سیاه پوست هستم ولی روحم سفید

و نورانی است »

« اطفال سفید پوست مانند یک فرشته سفیدند »

« ولی من که سیاهم مانند اینست که از نور محروم

شده‌ام »

« مادر مرا در حالیکه در زیر درختی مرا در آغوش

داشت »

« و در آن گرمای شدید مرا می بوسید . »

« مرا در دامن خود نهاد و »

« در حالیکه اشاره به مشرق می نمود گفت : »

« به آفتاب طالع نگاه کن ، خدا آنجاست »
« از همانجا خدا به ما نور و گرما می دهد »
« نباتات ، حیوانات و نوع بشر از آن استفاده میکنند
و از آن لذت می برند »
« ما در یک وجب خاک روی زمین زندگانی
می کنیم »
« تا بتوانیم معنی عشق را دریابیم »
« بدن های سیاه و صورت های آفتاب زده کارگران »
« ابری هستند و شباهت به بیشه ای دارند که غرق در
سایه و تاریکی است »

« زیرا وقتی روح ما با این عشق آشنائی یافت »
« آن ابر از بین می رود و ما صدای خدا را میشنویم »
« که می گوید ، از آن بیشه بیرون بیا ، تا از دوستی
من و عشق من »

« مانند بره‌های بی گناه لذت بری »

« مادرم اینطور می گفت و مرا می بوسید »

« منهم به بچه‌های سفیدپوست می گویم »

« وقتی من از ابرسیاه و تو از آن ابر سفید خلاصی

یافتیم »

« آنوقت هر دو می توانیم بالسویه از الطاف پروردگار

استفاده ببریم .. »

پس از آنکه از خواندن فراغت حاصل نمودم به آنها

نگریستم سمی و حمی ساکت و آرام مرا می نگریستند و

در قیافه آنها نوری دیده می شد .

حمی بالاخره سکوت را شکسته گفت آری، مادرمان

هم بهشت را همینگونه تعریف نموده است . سمی پرسید

خانم ، گوینده این اشعار کیست ؟

من گفتم ویلیام بلیک یک شاعر بزرگ .

حمی گفت من شرط می بندم که او روحانی نیز باشد

و ط. ری به من نگاه نمود که من فهمیدم منتظر است جواب مثبت بشنود .

من گفتم نه ، ولی او دارای روحی پاک بود و در عالم الهام با فرشتگان صحبت می نمود متأسفانه ، یدم آن نوری که درخشیدن آن در قیافه سمی و حمی مرا خیره نموده میرد با ادای این کلمات لحظه به لحظه تارتر می شود . بعد من برای آنها گفتم که بلیک در موقع مرگش قبل از آنکه چشمان خود را از این عالم فرو بندد ، چنین اشعاری را می خواند .

حمی پس از شنیدن این موضوع در قیافه اش نوری بیدار شده و لبخندی بر لبانش ظاهر گشت و گفت البته این سفیدپوست خوب باین جریانات عالم بود .

« سمی » با قیافه ای متفکرانه گفت من مطمئن هستم که خداوند با او گفتگوئی نموده بود . بعد گفت « خانم کای » خواهش می کنم یک بار دیگر این اشعار را برای ما بخوانید . من به تقاضای آنها یک بار دیگر اشعار فوق را خواندم

و در خانه دیدم که هر دو در یک آن‌آه می کشیدند. حمی گفت راستی این اشعار از موسیقی دل‌انگیزتر است . ترا بخدایکبار دیگر بخوانید ، خواهش می‌کنم ، من خندیده و کتاب را بستم و گفتم دو بار برای امروز کافی است. باشد برای وقت دیگر .

ولی بدبختانه دیگر نتوانستم این اشعار را بار دیگر برای آنان بخوانم .

وقتی دو برادر از اطاق من می‌رفتند « سمی » گفت خانم کاری شما میل دارید یک گوشه از باغچه‌تان را مانند کوهستان سنگ چین کنیم .

من بی‌اختیار گفتم آری ولی یکمرتبه متوجه شدم که بد حرفی زده‌ام زیرا با این حرف کار طاقت فرسایی برای آنها پیش می‌آمد . بدین مناسبت گفتم نه من دیگر راضی به رحمت شما نمی‌شوم زیرا شما بیش از آنچه لازم بود برای من کار کرده‌اید .

ولی « حمی » به حرف من گوش نکرد و گفت: من

یک جایی را سراغ دارم ، که تمام زمین را خزه و چمن فرا گرفته و گلهای بنفشه سفید بوفور در آنجا یافت می شود .
آنروز آخرین باری بود که من آنها را دیدم. آنشب پس از آنکه «حمی» و «سمی» شام محقرانه خود را صرف کردند سوار یک قایق چوبی کوچکی که داشتند شده و به سوی جزیره مردابی روانه شدند .

آنهائی که این دو برادر را در آن شب دیده بودند می گفتند وقتی با قایق وارد آب شدند آب متلاطم بود .
ساعتی از عزیمت آنان نگذشته بود که جریان آب قایق واژگون آنها را به ساحل آورد و قبل از اینکه کسی بتواند برای نجات آنها اقدامی بعمل بیاورد جسد مفروق آن دو بدست آمد. من جریان این واقعه اسف انگیز را روز بعد در مدرسه شنیدم .

آنروز هوا گرم بود و وقتی مدرسه تعطیل شد من بجای اینکه بمنزل رفته استراحت کنم یک نیروی مافوق فکری مرا بسوی کلبه چوبی خانواده فقیر آنها کشانید .

این کلبه در ساحل دریاچه قرار گرفته بود، شن‌های ساحل با هر قدمی که برمیداشتم داخل کفشم می‌رفت ولی من بدون اعتنا پیش می‌رفتم. موج‌های دریا با ملایمت بساحل برمی‌خورد.

بالاخره به کلبه حقیرانه آنها رسیدم. در آنجا دیدم که علف‌های کنار ساحل را با دقت تمام پاك کرده و چندین نهال كوچك در خاك نشانده شده بود و نشان میداد كه «حمی» و «سمی» میخواستند برای خود نیز باغچه‌ای درست نموده باشند.

وقتی در زدم يك زن لاغر چهل ساله كه آثار رنج و محنت زندگی در قیافه‌اش خوانده می‌شد در را باز نمود با وجود این مصیبت بزرگ در قیافه این زن آرامش عجیبی دیده میشد.

من درست بیاد ندارم باین زن چه گفتم و چه صحبت. هائی بین ما رد و بدل شد. ولی آنچه مسلم میباشد اینست كه او از میزان تاسف من در این حادثه شوم مستحضر شده

بود چه از من تشکر و سپاسگزاری نموده گفت « خانم کاری»
بچه‌های من شما را دوست داشتند . اما در پس قیافه او چیزی
بود که من نمیتوانستم بفهمم چیست مانند این بود که از من
چیزی میخواهد ولی من نمی توانستم بفهمم این تقاضا چیست.
یگانه اطاق این کلبه محقر با وجود آنکه از اثاث
البیت در آن چیزی دیده نمیشد ولی در نهایت نظافت و
پاکی بود. در روی يك ميز شکسته گلدانی بود که در داخل
آن چند بنفشه سفید رنگ پژمرده قرار داشت و در کنار پنجره
چند پیاز نرگس را که چند روز پیش به «حمی» و «سمی»
داده بودم دیدم که در داخل گلدانی گذارده بودند . اثاثیه
اطاق این خانواده را يك ميز ، سه صندلی که پشتی آن
شکسته بود ، يك چراغ پریموس و دو تخت خواب شکسته
تشکیل میداد . کف اطاق هر چند که فرش نداشت ولی از
بس آن را با کهنه تمیز نموده بودند رنگ و رویش رفته
بود .

یکقسمت از اطاق را از اثاثیه خالی کرده و معلوم

بود که برای جا دادن دو تابوت كوچك این كار را نموده بودند. من بطوریکه بعدها فهمیدم «کش بنسن» همان جوان ولگرد تمام مخارج تشییع جنازه را از جیب خود داده و تا آنجا که مقدورش بوده و جیبش اجازه میداد برای تجلیل روح این دو برادر خرج کرده بود. هر چند که این عمل او در خور تقدیر بود و ای هفته بعد از بخاک سپردن «حمی» و «سمی» از آن شهر رفت و دیگر پیدایش نشد. «سوانسن» کشیش آلیسا نیز در مراسم بخاک سپردن این دو برادر حضور داشت هر چند که ابق عمل باعث شد که عده زیادی از مردم او روگردان شدند.

باری در آن روز فقط من و آن مادر داغدیده در اطاق نزد یکدیگر نشسته بودیم. من کنار میز نشسته و این زن کنار من ایستاده و در حالیکه آثار غم و اندوه فراوانی در چهره‌اش نمایان بود میخواست حرفی بزند ولی شدت تأثر که اندوه از صحبت کردن او جلو گیری مینمود.

صدای گریه بچه نوزاد او را از بی تکلیفی بیرون

آورد . زن سیاه پوست بسوی گهواره شکسته بچه رفته و
طفل را بغل نمود و در حالیکه او را تکان میداد مجدداً پهلوی
من نشست .

من سعی کردم بوسیله ای او را تسلی داده و از میزان
غم و غصه اش بکاهم .

من گفتم این طفل كوچك علاوه بر اینکه سر گرمی
برای شماست تا حدی شما را از فکر سمی و حمی میاندازند
و میتواند گوشه ای از قلب شما را اشغال کند .

زن سیاه پوست گفت ولی شما فراموش کرده اید
که آنها بچه های من بودند ، آنها از خون و رگ سیاه پو-
ستان بوجود آمده بودند در صورتیکه این طفل نسبت بمن
غریبه است . آنوقت نگاهی در چشمان من نموده گفت من
با از دست دادن [سمی و حمی] در دنیا تنها و بی کس شده ام
من هر چه کوشیدم که بتوانم برای تسلیت او چیزی
بگویم برایم مقدور نبود بالاخره وقت رفتن من متوجه شدم
که از این ملاقات طرفی نبسته و نتوانسته ام از اندوه این

مادر عزادار بکاهم .

وقتی میخواستم از او خدا حافظی کنم گفت خانم کاری.
شما نسبت به جگر گوشه گان من مهربان بودید .

من از این لطفی که بمن نمودید بینهایت متشکرم ولی.
میخواستم از شما خواهش کنم دیگر اینجا نیائید زیرا من
لیاقت اینهمه لطف و مرحمت را نداشته و بعلاوه برای شما
خوش آیند نخواهد بود . آنوقت بغض گلویش را گرفت
و بزحمت گفت من از شما تمنا میکنم سمی و حمی را مانند
روز پیش که زنده بودند بخاطر داشته باشید. آنوقت دست
مرا گرفته و مرا نگاه داشت و با دو دلی و تردید
و عدم اطمینان بمن نگریست . من فهمیدم آن چیزی که از
اول ملاقات میخواست بمن بگوید و نمی توانست حال وقوع
اظهارش رسیده است .

بالاخره نفس عمیقی کشیده و با حال عصبی در حالیکه
کلمات بزحمت از دهانش خارج میشد گفت:
دیشب ، در موقع شام حمی و سمی میگفتند که شما.

برای ایشان شعری درباره پسر بچه سیاه پوستی خوانده‌اید که
از آهنگ موسیقی در گوششان لذت بخش‌تر بوده است .
آنها موقعی که از خانه خارج می‌شدند آن اشعار را باهم
می‌خواندند .

مجددا بغض گلویش را گرفت و از سخن گفتن باز
مانند و طفل كوچك مجدداً شروع به گریه نمود .
من گفتم يك نسخه از آن اشعار را برای شما خواهم
فرستاد .

ولی او سرش تکان داده گفت نه ، من سواد ندارم
خواهش میکنم برایم بخوانید .

من بیاد آن آلبومی افتادم که او با دقت از تشویق‌های
من برای دردانه‌هایش تهیه نموده بود ، آنوقت من تا آنجا
که از آن اشعار در خاطرهام مانده بود برای او خواندم . در
حین خواندن با سکوت گوش بمن داده بود . وقتی اشعار
تمام شد سکوت نمودم و او لب بسخن گشوده گفت :
سمی و حمی من ، شاید امروز آنها جزو بره‌های

خدا شده باشند .

آنوقت بغض گلوی او را بطوری گرفت که طاقت
نیاورده و سپس اشگش سرازیر شده و میگفت خدایا ،
بچه‌های مرا در تحت عنایت خود بگیر ، ای حضرت مسیح
از اطفال من مواظبت کن .

من در این حال از او خدا حافظی کردم و او را ترك
نمودم . کمی از کلبه دور شده بودم که سرم را برگردانیدم
و دیدم او سرش را از روی طفلش بلند کرده و بسوی آن
می‌نگرد . آری او بسوی آن جزیره مردابی که سر تا سر
آنها چمنهای نرم گرفته و بنفشه‌های سفید به وفور در آن یافت
می‌شد می‌نگریست .

پایان



عصیان ویکتور هوگو

ویکتور هوگو نویسنده بزرگ و معروف
فرانسوی در این اثر بزرگ زوال و انحطاط امپراطوری
اسپانیا را به زبانی شیرین تصویر می کند . این کتاب
همانند آثار دیگر نویسنده خواننده را در دنیایی
اسرار آمیز و پرنضاد قرار میدهد . این کتاب ادعا
نامه ای بر علیه دربار اسپانیا است .

قهرمان بزرگ یوری اله شاو

داستانی شیرین از مبارزات مردم بر علیه
حکومت سه مرد چاق سرشار از هیجان و حوادث
مستند تاریخی

سر بلند

شاهکار جان اشتاین بک

این زمان جاودانه و انسانی نویسنده بزرگ ادبیات امریکا جان اشتاین بک با ترجمه سلیس و روان محمد معینی منتشر شده است. در این کتاب ایمان و مبارزه کشاورزان بر علیه قهر طبیعت و خشکسالی تصویر گردیده است.

تهیدستان

جک لندن

در این اثر بزرگ جک لندن شما را به دیداری از اعماق جامعه به اصطلاح بریتانیای کبیر میبرد و زاغه نشینان و محرومان کشوری را که جهان را غارت میکند و بی بخل گوشش یعنی محله ایست از فقر و بیکاری و... بیداد می کند.

دائرة المعارف تلاش

مجموعه اطلاعات عمومی

این اطلاعات عمومی مصور با به ۵ گسیری از
جدیدترین و علمی ترین اصول پس از سالها تلاش و کوشش
تهیه و تدوین گردیده است . این کتاب د . ۶۴۰ صفحه
به قطع جیبی به قیمت ۵۰۰ ریال منتشر شد .

بازماندگان

ژول ورن

این رمان تخیلی همانند دیگر آثار ژول ورن نویسنده
بزرگ فرانسوی شمارا به اعجاب و شگفتی وادارند
جزیره ای متروک با دنیای مبهم ، گودفری ماجراجو
و کنجسکاو در اسرار این منطقه - میطانی قرار می گیرند
تا اینکه ...



انتشارات تلاش

تهران - خیابان ولیعصر - پلاک ۱۳۳ - طبقه ۳

تلفن: ۸۸۰۰۰۰۰۰ - ۸۸۰۰۰۰۰۱

وبسایت: www.talash.ir